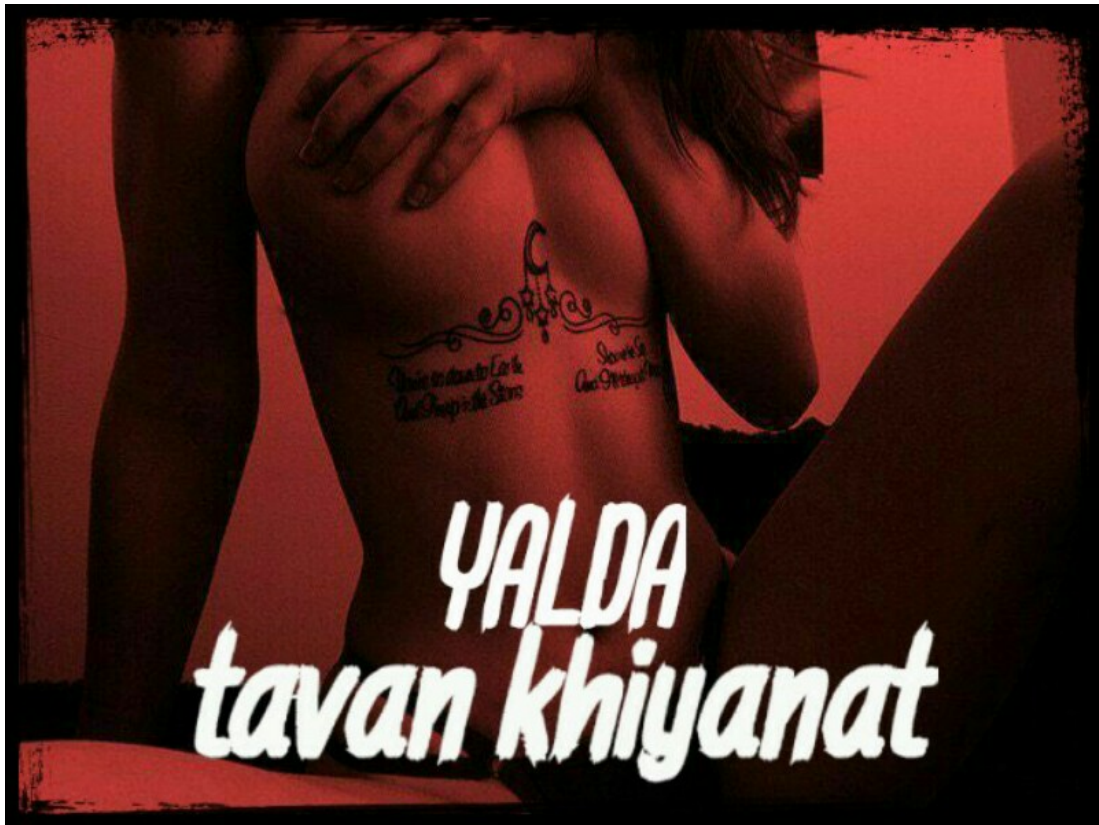




"به نام خدا"

پارت (۲۰۱ تا ۳۰۰)



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_یکم

تا خود سینما تو سر و کله هم زدیم. خوشحال از اینکه اون دو تا گولاخ بلیط ندارن و قرار نیست با ما بیان، پیاده شدیم.
-بیاین خوراکی بخریم.
دستشونو کشیدم و با هم وارد مغازه شدیم. کلی چیپس و پفک و آب و پفیلا و تخمه خریدیم و وقتی مطمئن شدیم بیشتر
از این تو دستمون جا نمیشه بیرون اومدیم.
وسط شایان و نریمان نشستیم و اولین بسته چیپس رو باز کردم، با نیش باز به فیلم کمدی در حال پخش نگاه کردم.
اولین بسته چیپس با حمله سه تاییمون تو کمتر از سه دقیقه تموم شد و رفتیم سراغ بعد. دختر و پسری که کنارمون
نشسته بودن جوری با چشمای گرد نگاهمون کردن که بلند زدیم زیر خنده.
تا آخر فیلم از خنده روده بر شدیم البته با خوردن اون همه خوراکی مضر در حال انفجارم بودیم.
بازوی شایان رو گرفتم وبا زور از صندلی بلند شدم.
تلو تلو خوران از سینما بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.
-وای خیلی خوب بود.
نریمان تند سرشو تگون داد و خندید.
-آره مخصوصا اون شوخی های...

جیغی سرش کشیدم که با شایان زدن زیر خنده. خب بعضی از شوخی هاش خوب نبود و اونا هم همش سر به سرم میذاشتن.

تا تو خود خونه زدیم تو سر و کله هم و صدای جیغ و دادمون ماشین رو برداشته بود.
با خستگی وارد عمارت شدیم، قبل از اینکه بالا بریم نیما جلومون سبز شد و تو بغلش کشیدتم.
-چطور بود؟

-خیلی خوب بود، انقدر خوش گذشت...
دستشو محکم تر دورم پیچید و گفت:

-چه جالب، فکر می کردم فیلم مضخرفی باشه، دفعه بعد باهاتون میام.
هول زده نگاهش کردیم، همین الانم می دونستم نیما اصلا از این فیلمها مخصوصا شوخی های مثبت هیچدش خوشش
نمیاد و اگه بفهمه دیگه نمیزاره بریم.
نریمان بحث رو با سوالش پیچوند.

-پس رادان کجاست؟

-همینجاهاست، برید لباساتونو عوض کنید بیاید شام.

-آخ من که سیر سیرم، جای آبم ندارم.

با چشمای ریز بین شدش نگاهم کرد و اخماشو کشید تو هم.

-مگه نگفتم زیاد آت و آشغال نخورید؟

-زیاد نخوردیم، خستم بخاطر همون دیگه سیرمم شد.

چشم غره ای بهم رفت.

-آوا زود لباساتو عوض می کنی و میایی پایین سر میز شام.

با ناله نگاهش کردم اما با نگاه جدیش سعی نداشت کوتاه بیاد.

با غرغره های ریز بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، لباسامو عوض کردم کلی طولش دادم تا حداقل نصف غذاشونو بخورن.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_دوم

آروم از پله ها پایین اومدم و با لبخند به طرفشون رفتم که با دیدن هر چهارتاییشون که پشت میز نشسته بودن و هنوز
هیچ غذایی برای خودشون نکشیده بودم خود به خود لبخندم پر کشید.

با ترس به تنها جای خالی که وسط نیما و رادان بود، نزدیک شدم. سرم رو پایین انداختم و پشت میز نشستم که صدای
طعنه دار نیما اومد.

-زود اومدی میخوای برگرد.

چیزی نگفتم ولی زیر زیرکی به شایان و نریمان نگاه کردم.

رادان بشقابم رو برداشت و کلی برنج کشید و وقتی مثل یه کوه شد جلوم گذاشت.

-چه خبره...

نداشت حرفم تموم بشه و با اخم گفت:

-مگه نگفتم کم خوراکی بخورید؟ آوا اگه کلشو نخوری دیگه نمیزاریم برین بیرون.

لبم رو زیر دندونم کشیدم که نیما برای دوقلوها هم دوتا بشقاب پر و پیمون برنج کشید و با تهدید نگاهشون کرد.

-آخه من می خواستم رژیم بگیرم یکم چاق شدم.

جوری به طرفم برگشتن که صدام ترق تروق مهره های گردنشون رو شنیدم.

-یه بار دیگه بگو؟

سریع قاشقم رو برداشتم و به رادان گفتم:

-چیزی نگفتم.

اولین قاشق برنج و قورمه سبزی رو تو دهنم گذاشتم که بالاخره نگاهشون رو از روم برداشتن.

با زوری نصف غذام رو خوردم، دیگه داشتم می ترکیدم بنابراین سعی کردم ذهنشون رو منحرف کنم و چیزی که خیلی هفته دهنم رو درگیر کرده بود بگم.

-میگم شما هم می دونید استاد کلاس گیتار و ویولن داره؟

نیما بدون نگاه کردنم گفت:

-خب آره.

-میشه منم برم؟

سرش رو بالا آورد و نگاه جدیش رو بهم انداخت.

-نه، کنکورت مهم تره.

با لبای آویزون نگاهش کردم.

-اصلا من قراره با کدوم مدارک برم کنکور بدم؟

قبل از اینکه قاشق بعدی رو بزاره تو دهنش گفت:

-نگران این چیزا نباش غذا تو بخور.

نفسم رو کلافه بیرون دادم، انگار هیچ راهی نداشت تا حواسش رو پرت کنم.

من می خوام گیتار یاد بگیرم.



#توان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_سوم

ایندفعه رادان بود که با غضب گفت:

-آوا ساکت شو.

با شدت از جام بلند شدم.

-نمی خوام، شما اصلا توجه نمی کنین من چی دوست دارم و می خوام.

با قهر ازشون دور شدم و تند پله ها رو بالا رفتم.

با نفس نفس زدن به اتاقم رسیدم و سریع روی تختم پریدم. بهترین راه برای در رفتن از دستشون بود ولی یه جورایی

ناراحتم شدم دلم می خواست به اون کلاس لعنتی برم.

آهی کشیدم و خرس کوچیکم رو تو بغلم فشردم و خوابیدم.

آخرای ساعت تدریس آرمین بود و کلافه بودم، حالم یه جوری بود و نمی فهمیدم چرا حواسم انقدره پرت که با صدای

بلندش از جا پریدم.

-آوا خانم!

-بله.

-حواستون هست؟

سرم رو تند تند تکون دادم که نگاه دقیقی بهم انداخت و دوباره شروع کرد.

-میشه بقیش رو بزارید برای جلسه بعد؟

دوباره سرش رو بالا آورد و نگاه سنگینش رو بهم انداخت. کلافه نفسم رو بیرون دادم که کتابش رو بست.

-باشه ولی برای جلسه بعد آماده تر باش.

ممنونمی گفتم و از جام بلند شدم. به طرف آشپزخونه رفتم و یه ژلوفن برداشتم و با آب خوردم، خواستم جعبه قرص ها رو سر جاش بزارم که نگاهم به بسته سرما خوردگی خورد.

یکیم از اون خوردم و بعد سرجاش گذاختم. سریع از پله ها بالا رفتم و شالم رو وسط راه دراوردم.

بقیه لباسام تا به تخت برسم در آوردم روی تخت پریدم.

چشمام داشت سنگین می شد که در اتاقم باز شد اما بی حال تر از اون بودم که بخوای پلکام رو حرکت بدم.

-آوا خوبی؟

هومی به نریمان گفتم که صدای نزدیک شدن قدم هاش رو شنیدم.

دستشو روی صورتم گذاشت که پسش زدم.

-ولم کن فکر کنم آخر زمستونی سرما خوردم.

-قرص بیارم برات؟

زیر لب زمزمه کردم.

-خوردم.

یتوم رو تا سرم بالا کشیدم و غرق خواب شدم، دیگه نفهمیدم چقدر تو اتاقم موند.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهارم

بی حال داشتم با شایان بحث می کردم که با باز شدن در اتاقم ناامید خودم رو از پشت روی تخت انداختم.

-گشتم نیست نمی تونم غذا بخورم، چرا نمی فهمید.

رادان جلو اومد و کنارم نشست، دستشو روی پیشونیم گذاشت و بعد کمی مکث برداشت.

-تب نداری، سرفه هم نمی کنی، چشما تم قرمز نشده، این چه مدل سرما خوردنیه؟

نفس رو کلافه بیرون دادم.

-چه می دونم من حتما مدل جدید، شایدم آنفولانزا گرفتم.

رادان سریع به شایان نگاه انداخت.

-چکش کردم آنفولانزا نیست.

تو یه حرکت یهوایی، رادان از روی تخت بلندم کرد و به طرف در رفت.

-بچه بازیا رو بزار کنار آوا، بیا ناهارتو بخور و بعدش استادت میاد حق نداری این دفعه ردش کنی.

تو بغلش دست و پا می زدم تا ولم کنه. بالاخره به پایین رسید و روی صندلی نشوندتم. خدارو شکر نیما شرکت بود و

زورهای اون دیگه اضافه نمی شد.

نگاهی به غذای رو میز انداختم و صورتم رو جمع کردم.

من اینو دوست ندارم.

-چی می خوای خب؟

یکم فکر کردم ولی انگار هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که هیچی نمی خوام.

با بدخلقی به برنج و خورشت نگاه کردم و آخرسر ظرف ماست رو کشیدم جلوم و با قاشق به جونش افتادم.

-نخور اینو مثلاً مریضی.

نچی کردم و پیاله رو بین دستام قایم کردم و تند تند خوردم.

خیلی سریع تمومش کردم و با لبخند بهشون زل زدم.

-خب من برم درسام رو بخونم تا استاد بیاد.

با دو ازشون دور شدم و وارد اتاقم شدم. برخلاف حرفم آپیدم رو درآوردم و تا اومدن آرمین کلی بازی کردم.

نمیدونم درس این جلسه زیادی سخت بود یا حواس من پرت بود، هیچی از صحبت های آرمین نمی فهمیدم و خسته بهش نگاه می کردم.

رادان بهش گفته بود به تلافی دو جلسه قبلی که نیومدم امروز تا شام بمونه و درس بده.

با حسرت به نیما و چایی تو دستش نگاه می کردم که تازه اومده بود و رو مبل های کناریمون نشسته بود.

-میخواهی یکم استراحت کنی و ده دقیقه بعد شروع کنیم آوا؟

با خوشحالی سریع حرفش رو تأیید کردم و به طرف نیما رفتم.

خودم رو با زوری تو بغلش جا دادم و فنجون چاییش رو تو هوا گرفتم.

-چیکار می کنی بچه؟

-خب خسته شدم دلم چایی خواست.

-صبر کن بگم بیارن برات.

-نه اونا دیگه داغ شدن من اینو می خوام.

نذاشتم ادامه بده و چاییش رو با شکلات خوردم.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجم

خیلی زود وقت استراحت تموم شد و دوباره برگشتیم سر درس و تست.

وسطای درس بود که گوشی آرمین زنگ زد و ببخشیدی گفت. آروم به تلفنش جواب داد اما هر لحظه اخماش توی هم می

رفت آخر سرم بدون خدا حافظی تلفنش رو قطع کرد.

-ببخشید من باید برم، فردا جبران می کنم.

منتظر نموند چیزی بگم، وسایلش رو جمع کرد و بلند شد. ایندفعه به طرف نیما رفت و چیزی گفت و خیلی سریع خونه رو ترک کرد.

خسته از این همه یکنواختی و درس روی مبل دراز کشیدم و پاهام رو از دسته هاش آویزون کردم.

پاهام رو آروم تکون می دادم و تو فکر بودم که سر و کله رادان پیدا شد.

-چیکار می کنی کوچولو.

لب برچیدم و بی حال زمزمه کردم:

-اولا خودت کوچولویی، دوما هیچی دارم فکر می کنم.

-حالا به چی فکر می کنی؟

دستامو زیر سرم گذاشتم.

-به اینکه چیکار کنم حوصلم سر نره.

-پاشو بریم شام بخوریم بعدش همگی فکر می کنیم چیکار کنیم حوصلت بیاد سر جاش.

-گرسنه نیستم، ول کن رادان.

دستش رو دو طرف کمرم گذاشت و بلندم کرد.
-یعنی چی یه هفتس خیلی بد غذا می خوری حواست هست؟
خودم رو کمی تگون دادم.
-همین که حواست تو هست کافیه.
پرویی زیر لب تکرار کرد و این دفعه بغلم کرد.
روی صندلی کنار خودش نشوندم و کم کم سر و کله بقیشونم پیدا شد. شایان کلا تو گوشیش بود و حتی سرش رو بالا نیاورد نگاهمون کنه. نریمانم نگاهش قفل ساعتش بود اما نیما ساکت نشسته بود و انگاری تو فکراش غرق بود.
آهی کشیدم که رادان صداش رو صاف کرد.
-چتونه امشب هر کی سرش تو کار خودشه، مثلاً می خوایم شام بخوریم.
نریمان و شایان سریع سیخ نشستن و تند برای خودشون غذا کشیدن.
باز جذبه رادان کار خودشو کرد. بشقاب پر از غذا رو جلوم گذاشت و خودشون مشغول شدن.
میلم نمی کشید ولی حوصله بحثم نداشتم پس اولین قاشق رو تو دهنم گذاشتم.
از اولم ماهی دوست نداشتم ولی این انگاری زیادی بدمزه و غیرقابل خوردن بود. با زوری لقمه رو قورت دادم و صورتم از مزش تو هم رفت.
-این خیلی بدمزه‌ست.
سر همگی بالا اومد و نیما بی حوصله گفت:
-آوا کم غر بزن، این مشکلی نداره.
تا خواستم چیزی بگم نریمان یه قاچ لیمو رو بالا سر ماهیم گرفت و آبش رو حسابی چلوند.
-حالا بهتر شد.
به لبخندش نگاهی کردم و شونه ای بالا انداختم. سعی کردم ایندفعه به زورم که شده بخورم و بلند بشم معلومه امشب اعصاب ندارن.
تا قاشق غذا رو تو دهنم گذاشتم، معدم با شدت تمام به دیواره هاش فشار آورد و تمام محتویاتشو به طرف بالا هل داد.
دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و از پشت میز بلند شدم و به طرف سرویس دویدم.
-آوا چی شدی؟
بی توجه به فریاد نگران رادان در سرویس رو پشت سرم بستم و هر چی تو معدم بود رو بالا آوردم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_ششم

هر چی بیشتر عرق می زدم، بیشتر معدم پیچ می خورد و دست و پام می لرزید.
صدای مشت زدناشون به در حالم رو بدتر می کرد. مشت دیگه ای آب سرد به صورتم زدم و بیرون رفتم.
هر چهارتاشون دورم حلقه زدن و تو بغلشون فرو رفتم.
نیما زودتر از بقیشون موهای خیس رو پشت گوشم فرستاد و گفت:
-خوبی آوا؟ چی شدی؟
-نمی دونم.
دستامو روی صورتم گذاشتم که آرام بغلم کرد و به طرف مبل ها برد.
-شایان برو دستگاه فشارو بیار.

-نمی‌خواد... خوبم.

نیما نگران جلوم نشست و دستای یخ زدم رو گرفت. ایندفعه رادان بود که بلند خدمتکار رو صدا زد. شایان خیلی زود با دستگاه برگشت و فشارم رو گرفت.

-فشارش پایینه.

رادان باز بغل گوشم داد زد:

-نازبانو یه آب قند بیار.

نازبانو با هیکل کمی تپلش با دو خودش رو بهمون رسوند و قاشق رو تند تند توی لیوان آب وقتد چرخوند. -بفرمایید آقا.

رادان لیوان رو به لبم نزدیک کرد و آروم آروم آب قند رو به خوردم داد. بعد تموم شدن آب قند، خواستم از جام بلند بشم که نیما نداشت.

-چیکار میکنی آوا؟

-می‌خوام برم اتاقم بخوابم.

نیما نگاهی به داداشاش و بعد به من انداخت.

-بهتر نیست بریم دکتر؟

-نه من حالم خوبه.

-یعنی چی یه دفعه بالا آوردی، یه هفته هم هست بی‌حالی حتما باید بریم دکتر.

-من الان می‌خوام بخوابم، فردا بریم حداقل.

ایندفعه رادان بود که نگران گفت:

-یه سرم بزنه بهتر نیست؟

دستامو روی سرم گذاشتم و نالیدم.

-من خوبم فقط می‌خوام بخوابم.

ایندفعه شایان و نریمان بودن که به کمکم اومدن.

-بزارین بخوابه اگه حالش بد شد می‌بریمش دکتر، بهتره تو اتاق یکیمون بخوابه امشب رو.

حالت گریه به خودم گرفتم و زار زدم.

-همش یه حالت تهوع ساده بود.

نیما با جدیت بغلم کرد و به طرف پله ها رفت.

-تو نمی‌فهمی، امشب تو اتاق من می‌خوابی، همش استرس این کنکور کوفتیه از اولم نباید اجبارت می‌کردم همون دانشگاه ازاد میرفتی خوب بود....

همونجور که از پله ها بالا می‌رفت یه ریز غر می‌زد و می‌گفت تا اینکه وارد اتاقش شد و روی تخت گذاشتم.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتم

تا خواستم پتو رو بغل بگیرم و بخوابم نیما پیرهنش رو در آورد و اومد روی تخت و بغلم کرد.

-شام نخوردی که!

-گرسنه نیستم دیگه، بخواب منم خسته ام.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم که دستاشو دورم محکم حلقه کرد و به خودش فشردم.

از وقتی که بلند شده بودم توی سرویس بهداشتی اتاق نیما داشتم بالا میاوردم. اشکام ناخودآگاه از چشمم پایین می اومدن. نیما با نگرانی مانتو و شالی تنم کرد و از اتاقش بیرون آوردم. تا توی ماشین نشستیم، رادان حرکت کرد و نیما تو بغلش گرفتتم و آروم کمرم رو نوازش می کرد. باید همون دیشب می بردیمش دکتر، حتما مسموم شده. رادان به تائید حرف نیما سرش رو تگون داد و سبقت گرفت. خیلی زود به مطب دکتر می رسیدیم و همراه نیما پیاده شدم. منشی انگار نیما رو می شناخت، بلند شد و با لبخند ملیحی گفت: سلام آقای مجد، بیمار بیان بیرون می تونید تشریف ببرین داخل. به طرف مبل های کنار دیوار رفتیم و روش نشستیم. سنگینی نگاه ها رو روم حس می کردم، سرم رو گذاشتم رو شونه نیما و چشمم رو بستم. ده دقیقه ای گذشته بود که رادان اومد. چرا نشستین؟ مریض توعه. رادان کلافه دستش رو توی موهای کشیدم که در اتاق دکتر باز شد و منشی گفت: بفرمایید تو آقای مجد. از جام بلند شدم، نیما و رادان نگاهی بهم انداختن و در آخر رادان با حرص نفسش رو بیرون داد و روی مبل نشست. وارد اتاق شدیم و نیما درو بست، اتاقی با تم آبی و سفید که آرامش خاصی رو انتقال میکرد. مرد تقریباً جونی با روپوش سفید پشت میز نشسته بود که تا نیما رو دید از جاش بلند شد و لبخندی زد. سلام نیما خان چی شده یه سریم به ما زدین. نیما دستشو روی کمرم گذاشت و به طرف جلو هدایت کرد. حال نامزد خوب نیست. بفرمایید اینجا بشینید. با دست به صندلی کنارش اشاره کرد. آروم به طرفش رفتم و نشستم. نگفته بودی نامزد کردی، مشکلتون چیه؟ نیما نداشت ادامه بدم و خودش گفت: از دیشب داره بالا میاره، صبحم بلند شد همینجوری بود.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_هشتم

دکتر معاینه ام کرد و فشار و نبضم رو گرفت و حتی با انگشتاش معدم رو سوراخ کرد انقدر فشار داد تا میزان تحریک پذیریش رو ببینه، در آخر گفت. رابطه هم دارید؟ از خجالت سرم رو پایین انداختم و با انگشتامو فشردم. آره داریم. یه آزمایش می نویسم با یه سرم، الان انجام بدین جوابش رو بیارید، احتمالاً خانومتون بارداره. با وحشت سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. الان اون چی گفت؟

نه.... نباید این اتفاق بیفته. با سردرگمی سرم به طرف نیما چرخید اونم کمتر از من تعجب نکرده بود.

دکتر من منی کرد و در آخر گفت:

-پریودتون عقب نیفتاده؟

نیما تیز نگاهش کرد اما من توی فکر رفتم که آخرین بار واقعا کی شدم!

نهمیدم دیگه چی گفتن، نیما دستم رو گرفت و از اتاق بیرون رفتیم. رادان سریع بلند شد و نگران به طرفمون اومد.

نخواستم بشنوم چی میگن، تو ذهنم روزا رو می‌شمردم تا بفهمم چند روزه عقب افتاده.

هر چی بیشتر فکر می‌کردم بیشتر روزها یادم می‌رفت. نمی‌فهمیدم به کجا دارم کشیده میشم.

روی صندلی نشستم که دختر جوونی به طرفم اومد و با لبخند شروع کرد به حرف زدن. لباس تکون می‌خورد ولی صدایی نداشت.

با فرو رفتن سوزن تو رگ دستم و کشیده شدن مایعی قرمز و غلیظ اخمام توی هم رفت و اشک تو چشمام جمع شد.

خیلی زود ازم خون گرفت و بیرون رفت، ایندفعه پرستار دیگه ای اومد و گفت:

-عزیزم روی تخت دراز بکش سرمت رو بزنم.

هه انگار اتاق خصوصی برام گرفته بودن و مجبورشون کرده بودن همینجا همه کارها رو بکنن. خودشون معلوم نبود کجا هستن، حتما رفتن مطمئن بشن واقعا حامله ام یا نه.

پرستار بعد اینکه سرم رو زد از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

اشکام آروم از کنار چشمام سر خورد و پایین اومد.

خدایا خواهش میکنم حامله نباشم، من این بچه رو نمی‌خوام، نمی‌خوام دوباره عذاب بکشم.

تازه داشتم به آرامش می‌رسیدم، تازه تونسته بودم بپذیرمشون، خواهش میکنم حامله نباشم، مطمئنم اونا هم نمیخواینش.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نهم

حدود بیست دقیقه‌ای بود که تو اتاق تنها مونده بودم، انقدر گریه کرده بودم که حتم داشتم چشمام به دوتا نخود کوچیک تبدیل شده.

در اتاق باز شد پرستار با لبخند تو اومد، تا خواستم چشمام رو ببندم پشت سرش نیما و رادان وارد اتاق شدن.

-عزیزم سرمت تموم شده چرا صدام نکردی؟

چیزی نگفتم و اونم مشغول درآوردنش از تو رگم شد. نیما کنار تختم اومد و خم شد روم، آروم بغل گوشم گفت:

-چرا گریه کردی آوا؟ حالت بده؟

سرم رو به طرف مخالفش چرخوندم و چشمام رو بستم.

پرستار بعد تموم شدن کاراش از اتاق بیرون رفت.

رادان کنارم روی تخت نشست و کمکم کرد آروم بلند بشم. موهای پخش شده تو صورتم رو پشت گوشم فرستاد و با لحن آرومی زمزمه کرد:

-چشمای قشنگتو چرا اینجوری کردی؟

بغض کرده نگاهش کردم که نیما هم اومد و کنارش نشست. دستم رو گرفت و آروم با انگشت شستش پشت دستم رو نوازش کرد.

-چی انقدر حالتو خراب کرده آوا؟

با هموم بغض تو گلویم بریده بریده زمزمه کردم:

-من...حامله ام؟

نیما مکتی کرد و نگاهش رو بین من و رادان چرخوند.

-برای این نگرانی؟

یعنی نباید نگران می بودم؟ انقدر مسئله بی ارزشی بود!

تو فکرام با خودم درگیر بودم که ایندفعه رادان گفت:

-عزیزم تو حامله باشی یا نه فرقی نداری با قبل برامون، چرا خودتو اذیت می کنی؟ آخرش قراره یه بچه به جمعمون اضافه بشه یا نشه.

با تعجب نگاهشون کردم.

-براتون مهم نیست؟

نیما یه نگاه چپکی به رادان انداخت و گفت:

-مهم که هست، اگه تو حامله باشی بیشتر خوشحال میشیم بالاخره قراره یه بچه شکل تو داشته باشیم.

ناراحت سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

-اما من نمی خوامش.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_دهم

چشمای جفتشون گرد شد و بهم نگاه کردن، نیما زودتر واکنش نشون داد.

-چرا نمی خوایش؟

خودشون رو به نفهمی میزدن یا می خواستن من رو عذاب بدن! دوباره اشکام سرازیر شد و به حق افتادم، رادان تو بغلش کشیدتم و اشکام رو پاک کرد.

-آوا عزیزم، تو می ترسی توجه ما بهت کم بشه؟ شاید خودت ندونی یا شک داری ولی ما خیلی دوست داریم حتی الان برامون عزیزتر شدی.

فین فینی کردم و نالیدم:

-تو این سن من بچه نمیخوام، مثلاً قرار بود برم دانشگاه حالا من با یه شکم گنده چه جوری برم؟

نیما خم شد طرفم و گفت:

-خیلی مونده تا دانشگاه باز بشه، اصلاً کنکورم نمی خواد بدی بهترین دانشگاه با پول برات ثبت نام میکنم بعدم بچه دنیا اومد براش پرستار می گیریم، تازه سنتم خوبه انقدر کوچیک نیستی که صدمه ای بهت برسه.

با حرفاش داغ دلم تازه شد و اشکام شدت بیشتری گرفت.

-آوا خوب نیستا انقدر گریه می کنی هنوز چیزی مشخص نشده که.

سرم رو بالا انداختم و با حق حق گفتم:

-من مطمئنم، رادان اگه بزرگ بشه بگه بابام کدومه من چی بگم؟

دستامو روی صورتم گذاشتم و دوباره زار زدم.

چند ثانیه ای بینشون سکوت شد، آخرسر رادان بلندم کرد و به طرف سرویس برد.

خودش صورتم رو شست و خشک کرد. به سوالم جواب ندادن انگار خودشونم نمی دونستن یا شایدم می دونستن و

نمی خواستن بگن تا با جوابشون بیشتر بهم نریزم.

از اتاق بیرون رفتیم. نیما جلوی همون پرستار وایستاده بود و حرف میزدن، به طرفشون رفتیم، صداش هر لحظه واضح تر میشد تا جاییکه صداش تو سرم پیچید و پاهام سست شد، انگار واقعا تا الان مطمئن نبودم تا اینکه شنیدم.
-تبریک میگم خانومتون بارداره.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_یازدهم

پاهام سست شد و سرم گیج رفت اما قبل افتادنم رادان از پشت گرفتم.
-چی شدی آوا؟
چیزی نگفتم فقط چشمام رو بستم تا اشکام دیرتر از سد چشمام پایین بریزن. قدمای تند نیما رو شنیدم و بعدش صداش رو.

-چی شده رادان، آوا خوبی عزیزم؟
به سختی با صدای آروم زمزمه کردم.
-آره فقط زود بریم خونه.
با کمک رادان بیرون رفتیم و رو صندلی عقب نشستیم. تا خود خونه اشک ریختم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.
من هنوز امدگیش رو نداشتم خدا، چرا دادیش بهم؟
رادان سعی می کرد باهام حرف بزنه ولی وقتی دید جوابشو نمیدم ساکت شد.
نیما تا توی حیاط نگه داشت از ماشین پیاده شدم و بدون توجه بهشون وارد عمارت شدم و تا اتاقم دویدم.
درو محکم کوبیدم و روی تخت پریدم. اشکام با سرعت رو تختی رو خیس می کرد و دستام چنگشون می زد.
نمی دونم چقدر گذشت که گریه ام تبدیل به هق هق های آروم شده بود و بینش چندتایی هم سکسکه می کردم.
تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای نریمان اومد.
-اجازه هست بیایم تو مامان کوچولو؟
با لفظ مامان انگار آتیشم زدن که جیغی کشیدم و لیوان روی عسلی رو به طرف در پرت کردم و همزمان فریاد زدم:
-خفه شو.

لیوان با صدای بدی به در خورد و شکست.
کف دست یکیشون به در کوبیده شد و صدای شایان اومد.
-آوا خوبی؟ خواهش میکنم آروم باش عزیزم، بیایم یکم حرف بزنین فقط.
-نمی خوام، نمی خوام... تنهام بزارید.
صدای حرفای ریز ریزشون می اومد، بالش رو روی سرم گذاشتم و به تخت پناه برم.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_دوازدهم

برای ناهار پایین نرفتم، نمیدونم به چه بهونه ای آرمین رو پیچوندن تا برای درس نیاد، هر چی اومدن پشت در اتاق جوابشون ندادم.

هر چهارتاییشون مهربون شده بودن و از پشت در فقط حالم رو می پرسیدن ازشون عجیب بود چرا در رو نشکستن.
تا شب بشه چندباری بالا آوردم، بی حال روی تخت افتاده بودم و دیگه حتی نای ناله کردنم نداشتم.
دوباره تقه ای به در خورد و صدای نیما اومد.
-خانمی.

جوابشو ندادم که دستگیره در بالا و پایین شد.
-نیا تو.

اما قبل از اینکه فریادم رو بشنوه در باز شد و تو اومد. سریع پتو رو تا سرم بالا کشیدم. صدای سینی روی چوب اومد که
بیشتر توی خودم جمع شدم.
لحظه ای بعد تخت فرو رفت و دست نیما روی پتو نشست. می دونستم بیشتر از تنهام نمیزارن و سر و کله شون پیدا میشه.
-بلند شو یکم غذا بخور بعد میرم، هیچیم حرف نمیزنم.
لبه پتو رو محکم تر توی مشتم فشردم. انگشتاش روی انگشتای یخ زدم نشست که به خودم لرزیدم. خیلی آروم انگشتام رو
باز کرد و پتو رو از دستم در آورد.
چشمام رو سریع بستم تا نگاهم بهش نیفته.
-قهر کردی؟

جوابشو ندادم که گفت:
-اوم باشه قهر باش، حداقل چشمتو باز کن ببینمت.
لای یکی از پلکام رو باز کردم که لبخندی زد.
اخمام رو تو هم کشیدم و بغ کرده نشستم.
-من غذا نمی خورم ببرش.
-ضعف می کنی عزیزم از صبحم چیزی نخوری، باید زودتر میاوردیم برات.
لجبا با صدای بلندی گفتم:
-نمی خورم می خوام بمیرم.
اخماش رو کشید تو هم و عصبی نگاهم کرد.
-یه بار دیگه بگو ببین چیکارت می کنم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سیزدهم

سرم رو به طرف مخالفش چرخوندم. سینی غذا رو برداشت و بینمون گذاشت، بوی کباب تازه تمام مشامم رو پر کرده بود
ولی سخت باهاش مبارزه می کردم تا نگاهم بهش نیفته.
صدای قاشق و چنگال اومد و بعد نیما قاشق رو جلوی دهنم گرفت.
-بگو ...

نوحی گفتم که سمج تر جلو اومد، دلم داشت ضعف می رفت و دیگه نمی تونستم مقاومت کنم.
-بده خودم میخورم.
این دفعه اون بود که مخالفت کرد، دست به سینه عقب رفتم و با خشم نگاهش کردم، نمی خواستم تسلیمش بشم.
بعد چند دقیقه کلنجار رفتن بالاخره قاشق رو توی بشقاب گذاشت.
-بیا خودت بخور.

-نمی‌خوام دیگه اشتهام از بین رفت.

-آوا لج نکن.

چشم غره ای بهش رفتم و قاشق و چنگال رو برداشتم، تا اولین قاشق رو خوردم تازه فهمیدم چقدر گرسنمه، قاشقای بعدی رو تندتر خوردم.

خیلی زود شامم رو خوردم و سینی رو تو بغلش انداختم و پشت بهش دراز کشیدم.

دوباره صدای برخورد سینی با میز اومد.

لحظه شماری می‌کردم تا زودتر از اتاق بیرون بره، با حس کردنش پشتم چشمام گرد شد.

تا خواستم به طرفش برگردم دستش دورم پیچیده شد.

-چیکار می‌کنی ولم کن.

-هیچی فقط می‌خوام یکم حس کن، عزیزم.

تقلا کردم تا ولم کنه اما بدتر دست و پاهاش رو دورم پیچید.

-اذیتم نکن نیما.

صورتتم رو به طرف خودش برگردوند و تو چشمای اشکیم نگاه کرد.

-تو از لمس من اذیت میشی؟

سرم رو تکیه دادم که صورتتم رو ول کرد و پاهاش رو هم از رو پاهام برداشت.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهاردهم

فکر کردم ناراحت شده ولی با پررویی تمام روم خم شد و عصبی توپید:

-اول و آخرش تو برای مایی، اون فکرای مضخرفتو بنداز بیرون. داریم باهات راه میایم چون دوست داریم احمق، با این

حرفاتم ولت نمی‌کنیم فقط شرایطو برای خودت سخت تر می‌کنی.

بعد اینکه حرفاش تموم شد سینی رو برداشت و با عصبانیت اتاق رو ترک کرد.

حرفاش تو گوشم می‌پیچید و همزمان کلی حس خوب و بد به سراغم اومد.

سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم و فقط بخوابم.

با صدای پچ پچ ریزی بالا سرم از خواب پریدم اما چشمام رو بسته نگه داشتم و با دقت به حرف‌های شایان و نریمان گوش دادم.

-به نظر من پسره.

-نه من دختر می‌خوام.

-به نظرت شبیه کی میشه؟

نریمان با ذوق گفت:

-باید همش ما بیایم جلو چشمش شبیه ما بور و چشم آبی بشه، اومد چشمای نیما و رادانم بدجور سگ داره خیلی مشکیه،

ولی موهاش حتما باید به آوا بره، وای عجب ترکیب باحالی میشه بچمون مگه نه؟

شایان اما نظرش مخالف بود.

-نه کاش کلا به ما نره، نمی‌خوام توچشم باشه. هر چی قیافش معمولی تر باشه دردسرش کمتره، خنگه واسه همین قیافس

که نیما و رادان ما رو از همه قایم میکنن.

با تعجب به حرف‌های شایان گوش میدادم، منظورش چی بود یعنی؟
ناخودآگاه چشم‌ام رو باز کردم که شایان و نریمان لبخندی بهم زدن.
-سلام، صبح خیر.

خمیازه ای کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

-سلام، کی راهتون داد تو اتاق؟

نریمان با شیطننت گفت:

-نی نی کوچولو هی صدامون می کرد، ما هم سریع دویدیم اومدیم.

-که نی نی صداتون کرده؟

جفتشون سرهاشونو همزمان تکون دادن که خرس‌م رو به طرفشون پرت کردم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پانزدهم

نریمان خرس رو تو دستش گرفت و با شایان جلو اومد.

-آوا پاشو دست و صورتتو بشور بریم پایین، بسه هر چی گریه کردی هم خودتو اذیت کردی هم ما رو.

-نمی خوام برید بیرون، من از اینجا بیرون نمیام.

شایان دستم رو گرفت و به زور از تخت پایینم آورد.

-اگه بدونی می‌خوایم برات چیکار کنیم سریع می‌رفتی حاضر می‌شدی.

با کنجکاوی نگاهش کردم.

-چیکار می‌خواید بکنید؟

نریمان لبخندی زد و گفت:

-اول دست و صورتتو بشور بعد.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره اصرار کردم که شایانم همون حرف رو تکرار کرد.

با تهدید نگاهشون کردم و به طرف سرویس رفتم. بعد انجام کارام بیرون اومدم که جفتشون دو طرفم رو گرفتن و از اتاق

بیرون زدیم.

تو راه آشپزخونه نریمان آروم گفت:

-به رادان و نیما گفتیم می‌خوایم بریم بیرون یکم بگردیم، اونا هم قبول کردن، از تو هم پرسیدن بگو باشه میایی ولی

سوپرایزت یه چیز خیلی جذاب تره.

-خب چیه؟

-باید منتظر بمونی عزیزم.

با هم وارد آشپزخونه شدیم که نیما و رادان با دیدنم خوشحال صبح بخیر گفتن.

پشت میز صبحانه هر کدومشون یه لقمه برام می‌گرفتن و سعی داشتن کل میز رو به خوردم بدن در حالی که خودشون یه

لقمه هم نخورده بودن.

کلافه عقب کشیدم و گفتم:

-اه بسه دیگه، خودم دست دارم میتونم بخورم.

اولین نفر رادان عقب کشید و فنجان چاییش رو برداشت.

-راحتش بزارید بچه ها، خودش می‌خوره.

شایان و نریمان سریع عقب کشیدن اما نیما مصرانه هنوز سعی داشت تمام لقمه هام رو خودش برام درست کنه و تو دستم بزاره.

خیلی زود سیر شدم و از جام بلند شدم.

-خب بریم.

با این حرفم اولین نفر نیما واکنش نشون داد.

-بشین کامل صبحونتو بخور.

-سیر شدم دیگه نمیتونم.

تاخواست چیزی بگه نریمان بلند شد و گفت:

-بیرون خوراکی می خیریم داداش، ما بریم دیرمون نشه.

نیما مشکوک بهش نگاه کرد اما شایان سریع دستم رو گرفت و از اونجا بیرون کشیدم.

حال و حوصله تیپ زدن نداشتم، فقط می خواستم برم بیرون و یه باد به سرم بخوره و دنبال راه نجاتی برای خودم بگردم.

اگه ایندفعه راه فراری باشه حتما بدون تردید امتحانش می کنم.

سوار ماشین شدم و گفتم:

-خب قراره کجا بریم؟



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شانزدهم

شایان برگشت طرفم و گفت:

-سوپرایزو که الان نمیگن.

نفسم رو کلافه بیرون دادم، نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

-پس نگهباناتون کو، نمیان؟

نریمان ماشین رو حرکت داد و شایان دوباره جواب داد.

-مثلا می خوایم نیما و رادان نفهمن ها.

-پس چه جوری پیچوندینشون!

-قراره با یه ماشین دیگه دنبالمون بیان، بعد کلی پول دادیم بهشون که چشم و گوش بسته بمونن.

نا امید تکیه دادم به صندلی پشتم و گفتم:

-پس میان.

-آره میان مواظب باشن یه وقت سر و کله اونا پیدا نشه.

با حرفش کنجکاو شدم و دوباره پرسیدم:

-اونا کین شایان؟ چرا همش تعقیب می کنن و میخوان صدمه بزنین بهتون؟

آهی از ته دلش کشید و گفت:

-دشمنای کاری نیما و رادان، شایدم بابا.

-مگه شرککتون چیه؟ اونا میخواستن ما رو بکشن اون دفعه، با نیما و رادان مشکل دارن به ما چه؟

همینجوری داشتم سوال می پرسیدم تا به باباشون برسم که نریمان پرید بین حرفام.

-اوه یواش یواش آوا خانم.

-خب بگو دیگه.

نریمان نگاه نافذی از تو آینه بهم انداخت و گفت:

-رقیب شغلی تو همه کارا هست، حالا اونا یکم وحشین، شرکتشونم ساختمون سازه و یه تجهیزاتیتم وارد می‌کنن بیشتر
نپرس دیگه، بعدم ما ها جزو نقطه ضعف نیما و رادان حساب میشیم، همه آدم‌ها هم برای سواستفاده دست رو نقطه ضعف
میزارن دیگه.

سرم رو تگون دادم و توی فکر رفتم.

-منم نقطه ضعفتون حساب میشم؟

-معلومه عزیزم، تو حتی از من و شایانم عزیزتری، نقطه ضعف ما هم هستی تازه.

-یعنی اگه خودم خودمو تهدید کنم به خواسته هام می‌رسم؟

شایان برگشت طرفم و دستم رو که روی صندلیش گذاشته بودم نوازش کرد و گفت:

-چرا آخه خودتو تهدید کنی تو بگو چی می‌خوای ما برات انجام میدیم.

دوباره بغض نشست تو گلو و گفتم:

-من این بچه رو نمی‌خوام، هنوز آمادگیش رو ندارم حس می‌کنم این منو بیشتر از قبل محدود میکنه.

فین فینی کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

-اصلا این بچه منو پایبندتون می‌کنه.

شایان با کمی حیرت پرسید:

-تو هنوز ما رو دوست نداری؟ می‌خوای فرار کنی و از پیشمون بری ولی بچه مزاحمت، آره؟



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفدهم

صورتم رو به طرف دیگه چرخوندم و گفتم:

-تا وقتی زندونی شمام هیچ نظر و حرفی ندارم، بچه‌ام نمی‌خوام.

-الان فکر می‌کنی زندونی هستی؟ همه چی برات فراهم کردیم، این همه که ما بهت محبت می‌کنیم تو یه دوست دارم ساده

هم نگفتی، تو اصلا اون آوایی که قبلا دوست دخترم بودی نیستی.

با حرفاش اشک تو چشمم جمع شد، با بغض زمزمه کردم:

-اگه می‌دونستم قراره همچین بلایی سرم بیارید هیچوقت باهاتون دوست نمی‌شدم.

این دفعه نریمان بود که اعتراض کرد و با صدای بلندی گفت:

-کدوم بلا؟ آوا تو داری زیادی بزرگ و گندش میکنی، اگه یه درصد اتفاقی که برای ما افتاده بود رو دیده بودی تازه

می‌فهمیدی بلا چیه.

براق شدم سمتش.

-بلاهایی که سر شما اومده به من چه ربطی داره؟ نکنه عقده هاتونو دارین سر من خالی می‌کنین؟

یه دفعه یه طرف صورتم سوخت و روی صندلی پرت شدم، ناباور دستم رو روی صورتم گذاختم و به شایان نگاه کردم.

نریمان یه دفعه ترمز گرفت و برگشت طرفم.

-آوا...

جیغی کشیدم و دستمو روی گوشام گذاختم.

-برگرد خونه، من با شما هیچ جهنمی نیام.

صدای بوق ماشین‌های پشت سری کلافه کننده بود. زانو هامو تو شکمم جمع کردم و سرم رو روش گذاختم.

منتظر بودم نریمان حرکت کنه اما صدای در ماشین اومد و لحظه ای بعد در عقب باز شد. بی توجه به اینکه کدومشون عقب اومده هنوز گریه می کردم که یه دفعه تو بغل کسی فرو رفتم.

-ولم کن، دستتو بهم نزن.

تقلا می کردم تا از تو بغلش بیرون بیام که صدای آروم شایان رو بغل گوشم شنیدم.

-آروم باش آوا، غلط کردم عزیزم، دستم بشکنه که رو تو بلند شد، تو رو خدا گریه نکن.

با حرفاش حق هقم شدیدتر شد، محکم تر بغلم کرد و موهام رو نوازش کرد.

-بخدا نفهمیدم یه دفعه چی شد، وقتی می بینم این همه دوست داشتن ما برات بی اهمیته انگار داری آتیشم می زنی، آوا

گریه نکن خواهش میکنم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هجدهم

فین فینی کردم و بی توجه بهش به گریه ام ادامه دادم. همش سعی می کرد با حرفاش آرومم کنه که یه دفعه نریمان گفت رسیدیم.

خوشحال از اینکه برگشته خونه سریع از تو بغل شایان بیرون اومدم و در ماشین رو باز کردم اما با چیزی که دیدم شوکه شدم!

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و به سمتشون چرخیدم.

-اینجا...

شایان با لحن آرومی گفت:

-مگه دوست نداشتی مامانتو ببینی؟ بهت قول دادیم دیدی عمل کردیم.

با ذوق خواستم پیاده بشم که از پشت دستم رو گرفت.

-چیکار می کنی؟

-صبر کن یه لحظه.

نریمان از تو داشبورده یه پلاستیک در آورد و با جعبه دستمال کاغذی به عقب فرستاد.

با تعجب نگاهشون می کردم، شایان اول صورتم رو پاک کرد و بعد از تو پلاستیک یه ماسک بیرون آورد و به صورتم زد.

-این برای چیه؟

موهامو داخل شالم فرستاد و همونجور که لبه شال رو تا روی ابرو هام پایین می کشید گفت:

-کسی اینجا نباید تو رو بشناسه عزیزم.

-پس چه جوری مامانمو ببینم؟

نریمان قاطع گفت:

-خب از دور.

-اما من می خوام بغلش کنم.

جفتشون همزمان صدام زد.

-آوا.

با قهر سرم رو به طرف شیشه چرخوندم، جفتشون پیاده شدن و شایان در سمت من رو باز کرد، دستم رو گرفت و پیادم کرد.

قفل ماشین رو زدن و هر دوتاشون دو طرفم رو گرفتن و شایان دستم رو محکم تر گرفت و کنار گوشم گفت:

-خواهش می کنم پیشمونمون نکن که بازم بیایم باشه عزیزم؟
جوابش رو ندادم، دلم فقط می خواست مامانم رو ببینم و بپریم تو بغلش و ازش شکایت کنم.
شکایت کنم که چرا تو اون همه سال وقتی پیشم نبوده که من به پسرا پناه ببرم، چرا وقتی فهمید دوست پسر دارم با لبخند گفت مواظب خودت باش و رفت به جای اینکه بگه این کارو نکن.
چرا ما هیچوقت شب نشینی نداشتیم، چرا یه بار خانوادگی به رستوران نرفتیم؟ و کلی حرف دیگه.
مگه نیما و رادان مثل بابا شرکت ندارن پس چرا هر شب خونه ان و کلی وقت خالی برای مسافرتم دارن؟
شایان و نریمان چی؟ یعنی اگه اینا هم دکتر بشن قراره صبح تا شب یا شب تا صبح بیمارستان باشن؟
نفهمیدم کی پشت دیوار قرار گرفتیم و نریمان صدام زد.
-آوا خوبی؟

سرم رو تکیه دادم که دوباره گفت:
-مامانت اونجا جلوی ایستگاه پرستاری وایستاده.
خم شدم و به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم، مامانم بود.
جلوی ایستگاه پرستاری همونجور که چیزی می نوشت با خنده چیزی می گفت. با دلتنگی سانت به سانت صورتش رو نگاه کردم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نوزدهم

تغییر کرده بود، موهای بلوندش حالا بلوطی شده بود. توقع کمی چین و چروک یا حداقل پژمردگی داشتم اما خبری ازش نبود.
آهی کشیدم و نگاه حسرت بارم رو ازش گرفتم.
نمیدونم اینا ظاهرسازیه یا واقعا از نبود من هیچ غمی احساس نکرده، پس چرا من دلتنگش بودم.
-آوا.

با صدای نریمان به خودم اومدم، نگاه از مامان گرفتم و گفتم:
-یکم دیگه بمونیم.
دستش رو دور شونم حلقه کرد و به خودش تکیه داد. انقدر بهش نگاه کردم تا اینکه کارش تموم شد و به سمت آسانسور رفت.

نگاهم روی در بسته آسانسور خشک شده بود که نریمان وادار به حرکت کرد.
-شما خبر دارید قبرم کجاست؟

لحظه ای ایستادن، حتی به هم دیگه نگاه کردن و بعد شایان گفت:
-واسه چی می پرسی؟

-می خوام ببینمش، برام مراسم گرفتن؟ مامانم چقدر گریه کرد؟
نریمان دستشو روی کمرم کشید و گفت:

-ما این چیزا رو نمی دونیم، چرا بهشون فکر می کنی؟
آهی کشیدم و از پله پایین اومدم.

-مامانم خوشحال بود؟

هر دو شون سکوت کردن، تا رسیدن به ماشین چیزی نگفتم. رو صندلی عقب نشستم و اون دوتا هم جلو نشستن و سریع از بیمارستان بیرون اومدن.

کمی که از بیمارستان دور شدیم نریمان سعی کرد سکوت رو بشکنه.

-بریم کافی شات؟

قبل از اینکه شایان جواب بده سریع گفتم:

-بریم خونه خسته‌ام.

شایان برگشت عقب و نگاهم کرد

-بریم خرید خستگیت دربره؟

سرم رو بالا انداختم که نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد.

باز نریمان شروع کرد به لیست کردن جاهای تفریحی.

-میشه بریم خونه انقدر بحث نکنیم؟ سرم درد می‌کنه.

-خب برای گرسنگی عزیزم، بریم یه رستوران...

پریدم وسط حرفش.

-گفتم نه.

بالاخره راضی شدن و نریمان به طرف خونه رفت.

سرم رو روی شیشه گذاشتم و به خیابون نگاه می‌کردم. دلم بدجور گرفته بود، از همه چیز و همه کس، حتی از دست کارهای خودم.

شاید توقعم زیادی بالا بود که مامان بخاطر من دست از کارش بکشه و توی خونه زانوی غم بغل کنه.

از درون سر خودم دادی کشیدم، مگه من قبلاً براشون مهم بودم که الان مهم باشم، چرا تو انقدر خنگی دختر؟

توی فکرام غرق بودم که با صدای نریمان از جام پریدم.

-پیاده شو دیگه.

با تعجب به در باز شده نگاه کردم، از ماشین پیاده شدم و بی حرف وارد ساختمون شدم و به سمت اتاقم رفتم.

عصبی لباس هام رو در آوردم و گوشه اتاق پرت کردم، با شورت و تی شرت روی تخت دراز کشیدم و پتو رو تا سرم کشیدم.

-از همتون متنفرم، دیگه غلط بکنم دلم براتون تنگ بشه.

اشکامو با بالش زیر سرم پاک کردم و ریز ریز برای خودم حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد.



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_بیستم

انقدر نیما و رادان از پایین صدام کردن که ناچار از اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم و با نگاهی به اطراف، نیما و رادان رو روی مبل های راحتی پیدا کردم.

خرامان به طرفشون رفتم و طبق اشاره نیما کنارش نشستم. دستش رو دو طرف کمرم گذاشت و روی پاهاش نشوند.

-از بعدازظهر اومدیم نیستی کوچولو.

-خواب بودم.

با انگشتاش آروم موهایی که رو صورتم بود کنار می زد که یه دفعه انگشتاش روی لپم لغزید و گفت:

-این چیه؟

با تعجب نگاهش کردم.

-چی؟

با حرفامون رادان هم کنجکاو شد و جلو اومد. نگاهش که به صورتم خورد اخماش رو تو هم کشید.

-این جای انگشتای کیه؟

با سوالش تازه قضیه رو فهمیدم.

-چیزی نیست.

رادان قبل از نیما شروع کرد به توپیدن.

-نگفتم چیه، گفتم جای انگشت کیه.

آب دهنم رو قورت دادم و کمی تو بغل نیما جا به جا شدم. رادان عصبی از جاش بلند شد و داد زد:

-شایان، نریمان.

تا اونا بیان نیما با اخم صورتم رو بالا و پایین کرد.

-ب..بله.

شایان و نریمان سر به زیر جلوی رادان ایستادن. انگار اونا هم فهمیدن قضیه از چه قراره.

رادان جلو رفت و نگاه تهدید آمیزی بهشون انداخت.

-آوا رو صبح اینجوری سپردیم بهتون؟ اون رد انگشتا چیه رو صورتش؟

نریمان من منی کرد و تا خواست چیزی بگه، شایان نداشت.

-رد انگشتای منه واسه...

شایان تا خواست جملش رو کامل کنه دست رادان روی صورتش نشست.

هینی کشیدم و ناخودآگاه دستام روی لبم نشست.

-غلط می کنی دست رو زن حامله بلند می کنی، انقدر بی وجود شدی.

یقه شایان رو تو مشتش گرفت و تا خواست داد دیگش رو بزنه سریع از تو بغل نیما بیرون اومدم.

نفهمیدم کی بین رادان و شایان قرار گرفتم، دستامو روی سینه ی رادان گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم.

-تقصیر من بود دعواش نکن.

برای لحظه ای خونه غرق سکوت شد. رادان زل زد تو چشمام و دستش از یقه لباس شایان سُر خورد و پایین اومد.

سکوت با قدم های نیما و بعد صداش شکست.

-صبح چه اتفاقی بین شما سه تا افتاده؟

قدمی عقب رفتم و سعی کردم رو تو بغل شایان قایم کنم، همزمان با صدای لرزونی گفتم:

-هیچی، بین خودمونه.

این دفعه تیر راس نگاه نیما روی نریمان بود. نگاهش عجیب نفس گیر و سنگین شده بود که نریمان تاب نیاورد و گفت:

-یکم بحث درباره گذشته شد.

نیما نزدیک تر اومد.

-چه بحثی که باعث شده دست رو آوا بلند کنین، اونم شما دوتا.

نمی خواستم بفهمه تا اوضاع بدتر بشه، من هنوزم می خواستم بازم مامانم رو ببینم، با هم بیرون بریم و خیلی چیزهای

دیگه.

-گفتم تقصیر من شد، شایان نفهمید چی شد یه دفعه ای بود بعدشم کلی نازمو کشید. تمومش...

-ساکت شو آوا.

با داد نیما حرف تو دهنم موند. با چشمای درشت نگاهش کنم اما اون همچنان به نریمان و شایان نگاه می کرد.

نریمان با من من کردن گفت:

-سریکی از دوست پسراش بود.

-تو چشمام نگاه کن و راستشو بگو.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_بیست_و_یکم

زیر چشمی به نریمان نگاه کردم، دستش رو محکم مشت کرد و فشار داد. آروم سرش رو بالا آورد، با استرس بهش نگاه کردم و اونم نگاه آخرش رو به شایان انداخت.

فکر کنم نریمان تا حالا دروغ نگفته بود که انقدر سریع لو رفت.

تا خواست دهنش رو باز کنه الکی ادای عق زدن در آوردم و به طرف دستشویی دویدم.

پشت سرم صدای قدماشون اومد و بعد نیما که می گفت:

-آوا چی شدی؟

لبخندی زدم و سریع پریدم توی سرویس و درو بستم.

شیر آب رو تا ته باز کردم و عق زدم تا صداش خوب به گوششون برسه.

بعد چند دقیقه تمام صورت و یقه لباسم رو خیس کردم و چهره بی حالی به خودم گرفتم.

آروم در رو باز کردم و خودم رو تو بغل نریمان انداختم.

-آبی دلم پیچ می خوره.

دستم رو شکمم گذاشتم و همینجوری ناله می کردم که نیما رو به نریمان گفت:

-بیارش رو مبل بشینه.

نریمان زیر بغلم رو گرفت و آروم حرکت کرد، کنار گوشش خیلی آروم پیچ زدم.

-چیزیم نیست الکی کردم که لو ندی.

برای ثانیه ای از تعجب ایستاد و با چشمای گرد نگاهم کرد. آروم حرکت کردم تا به خودش بیاد.

کنار گوشم مثل خودم پیچ زد:

-ناقلای شیطان.

لبخندی بهش زدم که به مبل رسیدیم. با آه و ناله روی مبل دراز کشیدم که نیما هل کرده گفت:

-برید اون وسایلتونو بیارین چکش کنید.

نریمان سریع گفت:

-چیزیش نیست نباید بهش استرس وارد بشه واسه همونه.

شایانم سریع گفت:

-آره استرس اصلا براش خوب نیست، من برم یه آب قند بیارم براش.

با این حرفش نیما نگاه بدی بهش انداخت و بعد همون نگاهش رو به رادانم کرد.

رادان بی توجه بهش کنارم نشست و دستشو روی شکمم کشید. آروم نوازشم کرد و پرسید:

-خوبی آوا؟ زنگ بزنینم دکتر بیاد؟

نه نمی خوام دکتر.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_بیست_و_دوم

رادان و نیما با نگرانی کنارم نشسته بودن و همش سوال می پرسیدن چیکار کنن تا حالم بهتر بشه.
-بریم شام بخوریم؟ گشمنه.

-می تونی بیایی تا میز یا بیاریم همینجا؟

نگاهی به نیما کردم، کم مونده بود خنده ام بگیره، انگار فلج شده بودم.

-می تونم بیام.

آروم از جام بلند شدم که نیما هم سریع بلند شد و من رو به خودش تکیه داد.

تا آشپزخونه با احتیاط های نیما رفتیم. پشت میز نشستیم که نریمان و شایان تند میز رو چیدن.

تو این مدت نازبانو صبح تا بعداز ظهر می اومد و غذا می پخت و بعد تمیز کردن خونه سریع می رفت.

توی سکوت غذا خوردیم، عجیب بود هر چقدر می خوردم سیر نمی شدم و دلم بیشتر میخواست. نیما هم خوشحال بود که بدون کشمکش خودم غذا می خورم.

غذا که تموم شد، خواستم از جام بلند بشم که نیما صداش رو صاف کرد و گفت:

-یه لحظه بشین آوا.

با کنجکاوی نشستم، نیما نگاهی به جمع کرد و گفت:

-بخاطر شرایط جدیدی که به وجود اومده همه ما باید تغییر کنیم، یه عضو جدید می خواد به خانواده مون اضافه بشه پس همگی باید شرایط رو براش هموار کنیم.

با تعجب نگاهش کردم، تا خواستم چیزی بگم نداشت و گفت:

-یه لحظه ساکت باش آوا.

دست به سینه آروم نشستم که ادامه داد.

-آوا کلا باید از این به بعد استراحت مطلق باشی، با بهترین دکتر مامایی هم برات وقت می گیریم. تو نباید هیچ دغدغه و

استرسی داشته باشی هر چی ناراحتت می کنه باید بهمون بگی.

-خب بگم چی ناراحتم میکنه؟

ساکت شد و بهم نگاه کرد.

-چی؟

-این بچه.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_بیست_و_سوم

نیما بهم نزدیکتر شد و دستام رو تو دستش گرفت، با آرامش کامل نگاهم کرد و گفت:

-دلیل اصلیت چیه؟

-خب من بهش بگم باباش کیه؟

-فرض کن بهش گفتیم من، دلیل اصلیت رو بگو آوا.

-خب من که نمیدونم واقعا کدومتونید.

-فرض کن آزمایش دادیم معلوم شد، اون دلیل اصلیتو بگو که ته زبونته.

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم زمزمه کردم:

-شما از اولش منو برای بچه می خواستید.

دستش زیر چونم نشست و سرم رو بالا آورد و جمله ای که توقعش رو نداشتم گفت:

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

-اگه همچین فکری می کنی همین فردا صبح میریم بچه رو سقط می کنیم.

با چشمای گرد نگاهش کردم، زبونم بند اومده بود با لکنت گفتم:

-چ...چی؟

-تا وقتی که به ما شک داری و نمی خواهی نمی تونیم بهت زور کنیم.

نمی تونستم حرفشو باور کنم، یعنی واقعا می خواست بچه ای که از وجود خودشون بود رو از بین بیره؟

ناخوداگاه سرم رو تکون دادم و از جام بلند شدم، باید فکر می کردم، نمی تونستم انقدر زود تصمیم بگیرم. من حتی به این موضوع هم فکر نکرده بودم.

نفهمیدم کی از آشپزخونه بیرون زدم و یا حتی کی به اتاقم رسیدم.

روی تختم نشستم و به حرفش فکر می کردم. دست رو روی شکمم گذاشتم اما نمی تونستم وجودش رو حس کنم.

انگاری برای اولین بار بود که از عمق وجودم معنی حامله بودن رو فهمیدم.

یه موجود ضعیف و بی پناه تو وجودم داشت رشد می کرد و من می خواستم جونش رو بگیرم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_بیست_و_چهارم

نمی دونم تا صبح چند ساعت بود که فکر کردم. انقدر فکر کرده بودم که حتی یادم نمی اومد دقیقا به چی فکر کردم و آخرش چی شد.

حاضر و آماده اول صبح قبل از اینکه کسی صدام کنه پایین رفتم.

کمی به اطرافم نگاه کردم که نازبانو جلو اومد.

-سلام خانم، بفرمایید الان صبحونه رو آماده می کنم.

-نیما کجاست؟

-تو حیاط هستن با آقا رادان.

سرم رو تکون دادم و به طرف در سالن رفتم. قبل از اینکه به در برسم، باز شد و نیما و رادان باهم وارد شدن.

-سلام عزیزم چه زود بیدار شدی!

سلام آرومی به رادان دادم و رو به نیما گفتم:

-گفتی امروز میریم پیش دکتر.

-آره تا یه چیزی بخوری حاضر میشم بریم.

باشه آرومی زمزمه کردم که نیما از کنارم گذشت. رادان دستم رو گرفت و آروم به طرف آشپزخونه هدایت کرد و گفت:

-قبلش باید برید سونو تا بفهمید چند ماهشه.

سرم رو تکون دادم. رادان صندلی رو برام عقب کشید و وقتی نشستم خودش هم رو به روم نشست.

-ناراحت نباش آوا.

سریع سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ناراحت نیستم فقط یکم می ترسم.

لقمه ای که درست کرده بود رو دستم داد و گفت:

-نیما مراقبته نمیزاره برات مشکلی پیش بیاد.

لقمه رو آروم قورت دادم و گفتم:

-میشه تو هم بیایی.

لیوان چاییش رو روی میز گذاشت.

-نه یه قرارداد کاری داریم و حالا که نیما نیست من باید باشم.

نقسم رو با آه بیرون دادم که نیما سر رسید.

-خوردی بریم؟

-خودت نمی خوری؟

-نه بلندشو.

آروم از جام بلند شدم، حس می کردم پاهام سنگین تر از حد معمول شده بود. رادان دستم رو محکم فشرد و پلکی زد.

دستم رو که رها کرد، نیما سریع گرفت و با قدم های بلند از آشپزخونه دورم کرد.

تند تند همراهش قدم برداشتم تا اینکه به جلوی ماشینش رسیدیم و در جلو رو برام باز کرد. آروم نشستم، قبل از اینکه در رو ببندم زمزمه کردم:

-چرا عصبی ای؟

اخماش کمی از هم فاصله گرفت و بالا رفت اما خیلی زود به خودش اومد و دوباره اخماش توی هم رفت.

-عصبی نیستم.

در رو بست و ماشین رو دور زد و روی صندلی راننده، کنارم نشست.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_بیست_و_پنجم

آهنگ ملایمی گذاشت و حرکت کرد. تا رسیدن به مطب دکتر چیزی نگفت و منم تمایلی نداشتم حرف بزنم.

نیم ساعتی گذشته بود که کنار خیابون پارک کرد.

-پیاده شو آوا.

نگاهی به ساختمون رو به روم انداختم و آروم پیاده شدم. خودش زودتر از من پیاده شده بود، دست سردم رو تو دستش گرفت و آروم فشرد.

با هم وارد مطب شدیم، چند نفری نشسته بودن. نیما به طرف میز منشی رفت، انقدر ذهنم درگیر بود حتی نفهمیدم چی گفت.

منشی گوشی تلفن رو برداشت و گفت:

-سلام خانم دکتر، آقای مجد تشریف آوردن.

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

-چشم حتما.

گوشی رو گذاشت سر جاش و رو به نیما گفت:

-بفرمایید داخل.

-ممنون.

همراه نیما آروم قدم برداشتم تا به در اتاق رسیدیم و نیما تقه ای زد و در رو باز کرد.

تو اولین نگاه چشمم به دختر جوونی افتاد که پشت میز دکتر با روپوش سفید نشسته بود.

نیما چه جوری این رو می شناخت؟

-سلام بفرمایید.

با فشار دست نیما روی صندلی نشستم و اون هم کنارم جای گرفت.

-خانم بارداره ولی فعلا شرایطش رو نداریم، میخوام بدونم سقط بچه مشکلی برای خودش به وجود نمیاره.

سنگینی نگاه دکتر رو روی خودم حس کردم.

-بچه چندماهشه؟

سرم رو آرام بالا آوردم و به نیما نگاه کردم که گفت:

-نمی دونیم چندماهشه تازه فهمیدیم.

-عزیزم لطفا بلند شو همراهم بیا.

سرم رو بگردوندم و بهش نگاه کردم، لبخندی بهم زد و اول از همه خودش بلند شد.

نمیدونم چرا استرس گرفته بودم. دست نیما رو گرفتم و آرام بلند شدم، انگار نیما هم حسمو فهمید که همراهم بلند شد و

پشت سرم اومد.

دکتر کنار تختی ایستاد و گفت:

-عزیزم اینجا دراز بکش، قلبش مانتوت رو دربیار.

با ترس به نیما نگاه کردم، یعنی همین الان می خواستن بچه رو سقط کنن، ما که نمیدونستیم چند ماهشه.

نیما دکمه های مانتوم رو باز کرد و از تنم در آورد، وقتی بی حرکتیم رو دید از کمرم گرفت و بلندم کرد. آرام روی تخت

نشوندم که دکتر لبخندی زد.

دراز کشیدم، با چشمام حرکاتشو دنبال می کردم که یه دفعه دستش رو روی تیشترتم گذاشت و خواست بالا بیارنش که

سریع دستمو روی شکمم گذاشتم.

-عزیزم نترس فقط می خوام سونوگرافی کنم.

با حرفش تازه به خودم اومدم، آرام دستم رو پایین آوردم.

دکتر پیرهنم رو بالا زد و ژلی روی شکمم ریخت. دستگاهی روی شکم یخ زدم گذاشت و آرام حرکت داد.

-می تونی تو اون مانیتور کوچولو تو ببینی.

با اشاره دستش به مانیتور نگاه کردم که یه جسم خیلی کوچولو که تو خودش جمع شده بود دیدم البته زیادم واضح نبود

ولی می تونستم حس کنم اون بچه.

ناخودآگاه زمزمه کردم:

-می تونم صدای قلبشو گوش کنم؟



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به

کانال تلگرامی ما بپیوندید

تلگرام : @fery_roman

#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_بیست_ششم

دکتر با ذوق دکمه ای زد و گفت:

-آره عزیزم.

صدای تند تند تپش قلبی تو اتاق پخش شد. از شنیدن صدای یه چیزی انگار توی دلم تکون خورد و غرق آرامشم کرد.

تو چشمام اشک جمع شد اما قبل از اینکه سرازیر بشه صدا رو قطع کرد و با چندتا دستمال کاغذی اون مواد ژله ای رو از رو

شکمم پاک کرد.

-عزیزم بلند شو.

دوست داشتم بیشتر گوش کنم خب، اه زنیکه بیشعور. با حرص بلند شدم و پیرهنم رو پایین دادم و با کمک نیما، مانتوم رو

پوشیدم.

از تخت پایین اومدم و روی صندلی های کنار نیما نشستم. خانم دکتر کاغذ و خودکاری برداشت و گفت:

-جنین حدود دوماهشه، با آمپول میشه سقطش کرد.

نیما سرش رو تگون داد.

-خب خودت انجام میدی؟

-فقط بخاطر شما آقای مجد وگرنه این سقط غیرقانونیه و اگه نظام پزشکی بفهمه خب خودتون بهتر می دونید.

-بله هزینش رو پرداخت می کنم نگران نباشید.

چیزی توی کاغذ نوشت و به نیما داد.

-این آمپول رو تهیه کنید و بیاید.

نیما از جاش بلند شد و دستم رو گرفت. مثل یه ربات از جام بلند شدم و همراهش رفتم.

توی ماشین سکوت محض بود و نیما با سرعت رانندگی می کرد.

انقدر که تو فکر بودم حتی دیگه خیابون ها رو نمی شناختم.

با صدای نیما به خودم اومدم.

-آوا تو ماشین میمونی از جاتم تگون نمی خوری تا برم دارو رو بخرم و برگردم، اینجا خطرناکه فقط بفهمم کاری کردی.

دیگه جملش رو ادامه نداد و کمر بندش رو باز کرد، خواست پیاده بشه که سریع دستش رو گرفتم.

-نه.

با تعجب نگاهم کرد، آرام زمزمه کردم:

-پشیمون شدم، من این بچه رو می خوام، نمیتونم یه موجود زنده رو بکشم.

چندباری پلک زد و گفت:

-اما هنوز کامل تشکیل نشده اگه واقعا نمی خوایش....

تند تند سرم رو تگون دادم و گفتم:

-نه من می خوامش، من صدای قلبش رو شنیدم و حسش کردم.

چشمام خیس شد که یه دفعه نیما محکم بغلم کرد.

-آوا خیلی ازت ممنونم، نمیدونی با کارت چقدر خوشحالمون کردی، من نمیخواستم زورت کنم ولی حالا که خودت راضی ای

بدون خیلی لطف کردی.

با چشمای گرد نگاهش کردم، مگه نیما هم از این حرفها بلد بود؟

آروم از تو بغلش بیرون اومدم، با شادی ماشین رو روشن کرد و دوباره راه افتاد، حالش نسبت به صبح خیلی تغییر کرده بود

و دیگه خبری از اون اخما نبود.

-من از اولشم می دونستم تو هیچ وقت نمی تونی خودخواه بشی، لجباز و حسودی اما خودخواه نه.

با چشمای گرد نگاهش کردم و طلب کار گفتم:

-من حسودم؟

بلند خندید و گفتم:

-خیلی.

مشتی تو بازوش زدم.

-من کی حسودی کردم پررو؟

-همین که حس کردی ما بچه رو از تو بیشتر دوست داریم حسودی کردی.

با چشمای گرد نگاهش کردم، آخه از کجا فهمیده بود؟ من فکر می کردم با وجود بچه قراره فراموش بشم و حتی دور

انداخته بشم اما نیما با اون حرفش و حتی تا رفتن به خرید آمپول سقط بهم ثابت کرد تمام فکرام اشتباه بود.



#تاوان_خیانت

به اطراف نگاه کردم، تا خواستم بپرسم کجا میریم این مسیر خونه نیست، با دیدن نشونه ای فهمیدم داره به سمت شرکتش میره.

آروم نشسته بودم و به حرف های نیما گوش می دادم، تا حالا انقدر خوشحال ندیده بودمش و برام تازگی داشت. با سوالی که یه دفعه تو ذهنم اومد صداش کردم.

-نیما.

-جانم؟

-دوست داری بچه دختر باشه یا پسر؟

-فرقی نداره عزیزم، دوست دارم شبیه تو باشه.

-نه خب، دختر یا پسر؟

-چند ثانیه نگاه کرد و گفت:

-پسر.

آهانی گفتم، منم پسر دوست داشتم و چه بهتر اگه دختر نمی شد، نمی خواستم یه وقت سرنوشتش مثل من بشه.

نیما ماشین رو تو پارکینگ شرکت پارک کرد و پیاده شد. منم به تبعیت ازش پیاده شدم و راه افتادم.

وسط راه دستم رو گرفت و باهم وارد اسانسور شدیم.

-یه کوچولو کارا رو ردیف میکنیم و رادان رو برمی داریم و میریم گردش، هر جا که دوست داشتی.

-پس نریمان و شایان چی؟

-زنگ میزنیم بیان اونا هم.

سرم رو تکون دادم که آسانسور ایستاد، باهم وارد شرکت شدیم.

منشی جلوی پای نیما و ایستاد و بلند سلام کرد.

-جلسه تموم شد؟

-بله جناب رادان تو اتاقشون هستن.

دست نیما رو کشیدم که سرش رو به طرفم برگردوند.

-برم پیشش؟

دستم رو رها کرد و سرش رو تکون داد، قبل اینکه صبر کنم حرفی بزنه سریع به طرف اتاقش رفتم و با هیجان در اتاقش

رو باز کردم.

تو این اتاق خاطرات خوبی داشتم.

رادان سرش رو بالا آورد و با دیدنم یه ابروش بالا پرید اما زود به خودش اومد و دستاش رو باز کرد.

-بدو بیا اینجا ببینم فسقل خانم.

با لبخند فاصله بینمون رو طی کردم و روی پاهاش نشستم. لبام رو آویزون کردم و گفتم:

-فسقل خودتی.

بوسه سریعی روی لبم زد و بعد با تردید پرسید:

-نیما خوبه؟

سرم رو تکون دادم و همزمان گفتم:

-آره.

-صبح دکتر رفتین کارا زود پیش رفت؟

سرم رو باز تکون دادم، فشار دستش رو دورم محکم تر کرد و انگار خواست شکمم رو بیشتر حس کنه.

-بچه چند ماهش بود؟

با لبخند موزی ای گفتم:

-نزدیک دو ماهشه، هنوز مشخص نشده دختره یا پسر، تو دوست داری چی باشه؟
با تعجب و بهت نگاهم کرد، انگار به گوشاش اطمینان نداشت.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_بیست_و_هشتم

با تردید پرسید:

-بچه رو سقط نکردی؟

سرم رو بالا انداختم.

-نه، نمی‌خوام دیگه سقطش کنم.

-واقعا؟ چرا یهو نظرت عوض شد.

تا خواستم چیزی بگم با لحن نامطمئنی دوباره پرسید:

-کنکه نیما مجبورت کرده آره؟

سریع سرم رو تگون دادم و گفتم:

-نه نیما مجبورم نکرد وقتی توی سونو صدای قلبش رو شنیدم انگار حسش کردم.

سرم رو انداختم پایین و آرومتر زمزمه کردم:

-شاید سرنوشتش اینه.

بازم محکم به خودش فشارم داد و گفت:

-قول میدم پشیمون نشی از نگه داشتنش، حالا هم ناراحت نباش که نی‌نی مون حسش می‌کنه.

لبخندی زدم و تو بغلش بیشتر فرو رفتم تا بیشتر احساس آرامش کنم.

چند دقیقه ای گذشت که در اتاق باز شد و نیما تو اومد. نگاهی بهمون کرد و رو به رادان گفت:

-جلسه صبح چه جوری پیش رفت؟

-خوب بود، قرارداد بسته شد پیوستشو برات فرستادم، برای فردا اوکی کردم برای پیگیری های اولیه بیان.

-خوبه، بقیه کارهاتو سریع ردیف کن بریم بیرون، امشب برای آواست.

با حرفش ذوق زده تو جام پریدم.

-پس شایان و نریمان چی؟

نیما جوابم رو داد.

-زنگ زدم بهشون تو راهن.

-اخ جون.

از شوق و ذوق خوشحال شدن و رادان سریع کارهای رو اوکی کرد و بعد چندبار تذکر دادن به منشی و گفتن کارهایش

بالاخره سه تایی بیرون زدیم.

سوار ماشین شدیم و نیما گفت:

-خب کجا بریم؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-بریم شهربازی.

قبل نیما، رادان با چشمای گرد نگاهم کرد:

-چی؟ خطرناکه الان برات.



#تاوان_خیانت

برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما بپیوندید
تلگرام : @fery_roman

#پارت_دویست_و_بیست_و_نهم

لبام رو جلو دادم و گفتم:

-اما من اونجا رو دوست دارم.

این دفعه نیما گفت:

-کلی جای دیگه هم قبلا دوست داشتیا، یکم فکر کن.

یکم فکر کردم و با شوق گفتم:

-بریم دربند تله سی سوار شیم؟

دوباره رادان پرید و وسط و گفت:

-نه کوهه خطرناکه، برفم روش نشسته سرده.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره فکر کردم. با چیزی که به سرم زد سریع از جام بلند شدم و دو دستمو از پشت روی دهن

رادان گذاشتم و با شوق گفتم:

-بریم پل طبیعت.

رادان سعی کرد دستام رو کنار بزنه که محکم تر گرفتم و گفتم:

-آ... رادانم ساکنه، سکوت علامت رضایته.

با حرفم نیما بلند زد زیر خنده و خودمم خندم گرفت، رادان از فرصت استفاده کرد و دستام رو کنار زد چپ چپ نگاه کرد.

نیما زنگ زد و با نریمان هماهنگ کرد تا کجا همدیگه رو ببینیم.

با سرعت بالای نیما خیلی زود به محل قرار رسیدیم، ماشین شایان و نریمان رو می شناختم، با دست به گوشه خیابون اشاره

کردم، نیما با چندبار نور زدن بهشون علامت داد که پشت ما از پارک دراومدن و راه افتادن.

خیلی زود به پل طبیعت رسیدیم و نیما و شایان پشت هم ماشین هاشونو پارک کردن و پیاده شدیم.

تا کنار ماشین ایستادم نریمان با ذوق به طرفم اومد و محکم بغلم کرد.

-عاشقتم آوا، بهترین تصمیم ممکنو گرفتی، می دونستی؟

صورتم رو تو هم جمع کردم و نالیدم:

-آیی، باشه بزارم زمین لهم کردی.

تو بغلش تقلا می کردم که شایان از پشت گرفتتم و بوس محکمی روی لپم گذاشت.

دیگه داشتم از تصمیمم پشیمون می شدم که رادان نزدیک شد و سرفه کرد.

تا نگاهشون بهش افتاد رادان با چشم به اطراف اشاره کرد.

اوه چقدر چشم رومون بود! شایان و نریمان سریع رهام کردن.

چون پایین پارک نگه داشته بودن راه طولانی ای تا پل بود. رادان دستم رو گرفت و با هم راه افتادیم، رادان حدلامکان از

جاهایی می رفت که کمترین سر بالایی رو داشته باشه.



#تاوان_خیانت

با نفس نفس به خود پل رسیدیم، دست رادان رو ول کردم و به طرف کناره های پل دویدم و نگاهی به خیابون شلوغ زیر پام انداختم.

شایان و نریمان دو طرفم وایستادن و شایان گفت:

-خیابون چی داره انقدر با ذوق نگاش می کنی؟

-یه حس خیلی خوب مثل آزادی.

-نگاهشون کن همشون تو ترافیک گیر افتادن.

سرم رو تکون دادم و آهی کشیدم که نریمان دستم رو کشید.

-این بحثای فلسفی رو ول کنید، بیاید بریم بالا.

سریع موافقت کردم و دنبالشون راه افتادیم. شایان سریع گوشیش رو در آورد و با مسخره بازی تند تند سلفی می گرفت.

وسط یه سلفی دیگه بودیم که رادان پرید وسطمون.

-بسه دیگه بریم یه چیزی بخوریم آوا زیاد راه اومد.

درجا نیش نریمان و شایان باز شد و باهم گفتن:

-بریم بستنی؟

برای لحظه ای از فکرش صورتم درهم شد.

-من آلوچه می خوام.

چشمایشون گرد شد و نریمان آخرین تلاشش رو کرد.

-اما تو که بستنی دوست داشتی قبلا.

-الان آلوچه می خوام.

-کافی شاپ که آلوچه نداره.

رادان در ادامه حرف شایان تاکید کرد:

-تازه خوبم نیست برات، ضرر داره.

نیما که از دور دیده بود ما وایستادیم به طرفمون اومد.

-چی شده؟

سریع رفتم تو بغلش و گفتم:

-من آلوچه می خوام برام نمی خرن.

دستم رو گرفت و راه افتاد.

-بیا خودم می خرم برات.

رادان عین معلم های سختگیر کنارمون راه افتاد و به نیما تشر زد.

-براش خوب نیست معلوم نیست اینا بهداشتی هستن یا نه.

-شاید ویار کرده باشه، از یه جا بهداشتی می خریم.

رادان متعجب نگاهم کرد و زمزمه کرد.

-مگه از چندماهگی ویار می کنن؟

نیما متقابلا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم ولی میکنن.

ریز به حرفاشون می خندیدم و از گیج بازیاشون لذت می بردم تا اینکه به دکه ای رسیدیم.

با دیدن کلی آلوچه باز که تو ظرفای شیشه ای ریخته بودن و روش سلفون کشیده بودن، آب دهنم راه افتاد.

همگی جلوش وایستاده بودیم و من تند تند به همشون اشاره می کردم.

رادان هم سختگیرانه و با دقت نگاهشون می کرد تا یه جوری انگ آلوده بودن و کثیف بودن بهشون بچسبونه.

با ذوق آب دهنم رو قورت دادم و به چندتاشون اشاره کردم و به نیما گفتم:

-میشه اینا رو بگیری؟

-آره عزیزم.

به فروشنده اون چند مدلی که خواسته بودم رو نشون داد و چند مدل اضافه ترم گرفت که با حرص خوردن رادان مواجه شد.

تا خواستم با انگشت یکی از اون آلوهای درشت رو بردارم رادان سریع دستم رو گرفت و رو به فروشنده گفت:

-قاشق یا چنگال پلاستیکی ندارید؟

چشمام رو براش لوچ کردم و زیر لب غرغر کردم، مگه دستم چقدر کثیف بود آخه!

با زور و اون نگاه های مرموزش بالاخره چندتا قاشق جور کرد و تو ظرفام کرد.

یه ظرف رو خودم گرفتم و دوتاشم به نیما دادم تا مواظبش باشه. سریع آلو رو توی دهنم انداختم که اعضای صورتم از ترشیش توی هم فرو رفت.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_یکم

با لذت آلوچه رو خوردم و هستش رو کناری پرت کردم و بعدیش رو برداشتم.

نریمان آروم دستش رو به طرف ظرفم دراز کرد که سریع عقب رفتم و پیش نیما سنگر گرفتم.

-ماله خودمه نمیدم.

-اون همه اس، یکی بده فقط.

نوجی گفتم و تندتر مشغول خوردنشون شدم و با نیما همقدم شدم.

ظرف به نصفه هاش رسیده بود که این دفعه صدای نیما در اومد.

-بسه دیگه آوا دل درد میگیری.

-اما من بازم می‌خوام.

-تا آخر شب بیرونیم حالت خراب میشه.

رادان ظرف آلوچه رو از دستم گرفت و گفت:

-آفرین دختر خوب، دل درد میگیری دیگه نخور.

نریمان و شایان تو یه حرکت آلوچه هامو از تو دست رادان کش رفتن و خوردن. جیغی سرشون کشیدم و چشم غره ای بهشون رفتم.

آروم تا پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم، هنوز تا شب وقت داشتیم و نیما میخواست جای دیگه هم ببرتم.

-بریم یکم برای بچه خرید کنیم؟

همیشه دوست داشتم برای یه بچه سیسمونی بخرم و خودم اتاقش رو بچینم.

-من که لیستی ننوشتم، تازه نمی‌دونیم دختره یا پسر.

نیما با ذوق پنهونی گفت:

-همشو که نمی‌خوایم بخریم بریم ببینیم چندتا چیز کوچیک بخریم.

سرم رو آروم تکون دادم که راه افتاد.

تو کمتر از نیم ساعت به یه مرکز خرید شیک رسیدیم و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردیم و با آسانسور بالا رفتیم.

پنج تایی توی راهروی بزرگ قدم می‌زدیم و من از دیدن وسایل ها ذوق زده می‌شدم.

نریمان زوری توی یه مغازه بزرگ لباس نوزادی کشوندتم. نگاهی به لباس هاش انداختم و با دیدن یه پیرهن و دامن صورتی خیلی کوچولو دلم براش ضعف رفت.
با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

-اونو بخریم؟



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_دوم

نریمان با عشق نگاهش کرد و گفت:

-خیلی خوشگله، می گیرمش.

نریمان پیرهن رو به فروشنده نشون داد تا برامون بیاره که یه دفعه رادان با یه پیرهن و شلوار نارنجی جلو اومد، معلوم هم نبود دخترونس یا پسرونه.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-اولین رنگی که بچه تشخیص میده نارنجیه.

تعجبم بیشتر شد و گفتم:

-حالا این پسرونس یا دخترونه؟

-دختر و پسر نداره که، اسپرته.

لباس رو به فروشنده داد که ایندفعه شایان و نیما همزمان هر کدوم یه لباس بهم نشون دادن، برای نیما یه لباس آبی کاملاً پسرونه بود اما شایان یه لباس بنفش با توپ توپای زرد و سبز بود.

-لابد بنفشم دومین رنگه که بچه تشخیص میده؟

شایان با نیش باز گفت:

-نه رنگ مورد علاقه منه.

اون دوتا هم لباس ها رو روی پیشخوان گذاشتن.

این دفعه من و نریمان یه عروسک برداشتیم و نیما یه ماشین کنترلی، رادان مکعب های فکری پنبه ای برداشته بود و شایان هم یه بسته پر جفجغه و مینیون های بوق دار.

فروشنده کاملاً از خریدامون گیج و شوکه شده بود.

-ببخشید فضولی می کنم بچه تون دوقلو دختر و پسره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه هنوز جنسیتش معلوم نشده.

آهانی گفت که یهو شایان به یه استخر توپ اشاره کرد.

-اینم بخریم.

با چشمای درشت شده نگاهش کردم:

-این خیلی زوده براش، نمیتونه بازی کنه.

-نه بخریم من همیشه از اینا دوست داشتم.

رادان مردونه زد روی شونش و خنده ریزی اومد.

-داداش واسه خودت اومدی خرید یا بچه؟

با حرفش زدیم زیر خنده که شایان قهر کنان رفت به طرف دیگه مغازه و مشغول دید زدن خونه های بادی شد.

بعد از کلی خرید که دستاشون پر شده بود و می‌شد باهاشون یه مغازه اسباب بازی فروشی راه انداخت از پاساژ بیرون زدیم.

از خریدهای نیما معلوم بود برخلاف حرفش عاشق پسره، نریمان هم کلا از اول گفت من دختر می‌خوام اما شایان براش مهم نبود انگار اومده بود برای خودش خرید کنه. رادان هم که عاقل همه شون بود هر چیزی برمیداشت حساب شده و اصولی بود و فقط به فکر سلامت و راحتی بچه بود.

خریدها رو توی صندوق عقب دوتا ماشین‌ها گذاشتن و تصمیم گرفتیم شام رو به رستوران ببریم. توی راه فکر می‌کردم چی سفارش بدم اما هر چی فکر میکردم بهشون، میل می‌کردم به چیزی نمی‌کشید.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_سوم

توی رستوران نشسته بودیم و هر چهار نفر منتظر بودن غذایی سفارش بدم. نمیدونم چند دقیقه بود که منو رو زیر و رو می‌کردم که بالاخره صداشون در اومد و رادان گفت:

-آوا چیزی شده؟ یه غذا انتخاب کن دیگه.

منو رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-گرسنه نیستم من شما سفارش بدین.

نیما اخماش رو تو هم کرد و گفت:

-ما بخوریم تو نگاه کنی، فکرشم نکن.

-آخه چیزی ندارن که من دوست دارم.

رادان نگاهش رو از نیما گرفت و گفت:

-خب تو چی دوست داری اینا ندارن، بگو سفارش میدم من.

یکم فکر کردم و یه دفعه گفتم:

-آش، من آش می‌خوام اینا ندارن.

-آش که سیر نمی‌کنه، یه چیزی بخوریم برگشتنی آش هم می‌خریم.

سرم رو بالا انداختم.

-من که گفتم گرسنه نیستم.

رادان از جاش بلند شد و گفت:

-خب باشه بلند شو بریم آش بخوریم.

با چشمای گرد نگاهش کردم.

-مگه شما نمی‌خواین شام بخورین؟

ما دو تا میریم میگیریم تا بقیه شامشونو بخورن.

سرم رو بالا انداختم، نمی‌خواستم بخاطر من خودش چیزی نخوره.

نه نمیام، می‌شینم همینجا.

نیما دست رادان رو کشید که بشینه و گفت:

-میرم یه حرفی بزnm شاید داشتن، شماها همونا رو که سفارش دادین می‌خورین دیگه.

همه تائید کردن و نیما از جاش بلند شد. به اطرافم نگاه می‌کردم که با سوال نریمان نظرم بهش جلب شد.

-کدوم اتاق رو برای بچه آماده کنیم؟

رادان سرش رو بالا آورد و گفت:
-اتاق کار نیما رو به کتابخونه منتقل می کنیم و اون میشه برای بچه.
از فکر نابودی اتاق کار نیما خنده ام گرفت، رادان عجب دل و جرعتی داشت می خواست اونجا رو منحل کنه.
شایان خم شد رو میز و گفت:
-دیواراشو چه رنگی کنیم؟
زودتر از بقیه گفتم:
-ما که نمی دونیم دختره یا پسر.
-قرارم نیست تا قبل تولدش بفهمیم.
با حرف رادان چشمم گرد شد و گفتم:
-یعنی چی! می تونیم بریم سونوگرافی.
-اون رو که میریم اما جنسیتش رو نمی پرسیم.
تا خواستم اعتراض کنم نریمان پرید وسط.
-خب پس رنگ آبی و صورتی منتفیه.
شایان بشکنی زد و گفت:
-بنفش، تلفیق هر دوشون.
چشم غره ای بهش رفتم.
-اتاق خودتو بنفش کن نه بچه منو.
نریمان اوویی کشید و شایان به حالت قهر سرش رو چرخوند.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_چهارم

نیما بعد یه ربع اومد و سرجاش نشست.
-رفتن از بیرون آش بگیرن، تا یه ربع دیگه میارن.
با خوش حالی نگاهش کردم سریع گفتم:
-مرسی.
خواهش میکنم گفت و سرش رو برگردوند، با دیدن شایان گفت:
-چی شده؟
با حالت لوسی برگشت گفت:
-آوا نمیزاره اتاق بچه رو بنفش کنیم.
-همه نظر میدن شایان آخر سر یکیشو انتخاب می کنیم، اصلا شاید کاغذ دیواری کردیم.
ایشی گفتم و مشغول دید زدن اطراف شدم. عمرا اگه میزاشتم بقیه نظر بدن و کل اتاقشو خودم می چیدم.
چند دقیقه ای هر کس مشغول کار خودش بود که گارسون با چرخ غذاها کنار میزمون وایستاد و شروع به چیدن غذاها کرد.
وقتی رفت، رادان کاسه آش رو جلوم گذاشت. با اشتها سریع قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن شدم.
تند تند داشتم می خوردم که یه قاشق پر زرشک پلو اومد جلوی صورتم اومد، سریع سرم رو عقب بردم و خشمگین به صاحب دست که نریمان بود، نگاه کردم.
-نمیخورم اه.

ناراحت دستش رو عقب برد و باشه ای گفت. نفسم رو بیرون فرستادم و یه قاشق دیگه از آش رشته لذیذم خوردم که ایندفعه نیما نامحسوس جلو اومد و گفت:

-دلت از هر کدوم از غذاها خواست بخور آوا.

سرم رو تکون دادم و با دهن پر گفتم:

-باشه اگه خواستم می خورم.

یه بشقاب برداشت و یکم از غذاش که دست نخورده بود کشید و کنارم گذاشت که یهو نریمانم یکم از غذاشو گوشه اون بشقاب گذاشت.

چشمام رو چرخ می تونستم به نیما بفهمونم به غذا خوردنم گیر نده.

بی توجه بهشون تا ته کاسه آش رو خوردم و وقتی تموم شد به صندلی تکیه دادم.

چشمم رو میز می چرخید که روی اون بشقاب اضافه ثابت موند.

بشقاب پر شده بود از غذای همه شون و اندازه یه کوه بالا اومده بود.

-این چیه بابا، خودتون بخورید من سیر سیرم.

رادان یهو گفت:

-باید از این به بعد اندازه دو نفر غذا بخوری آوا، یکم از اینا بخور.

-این غذای چهار نفره، نمیتونم من.

صبر کردم تا غذاشون تموم بشه، این بین هر کدومشون اصرار می کردن چیز دیگه بخورم نتونستم و اونا هم حریفم نشدن.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_پنجم

غلطی توی جام زدم و وقتی فهمیدم تخت خالیه و نیما پیشم نیست، پلکامو باز کردم.

نگاهی به اطراف کردم که صدای آب رو از سرویس توی اتاقش شنیدم.

دیشب قرار گذاشتن از این به بعد دوباره تو اتاق های خودشون بخوابم تا اگه نصف شب اتفاقی افتاد بفهمن. با اینکه می گفتم اتفاقی نمی افته ولی قبول نکردن.

نیما با یه حوله رو سرش و یه حوله دور کمرش از حموم بیرون اومد.

-سلام خانم خانما، بیدارت کردم؟

-سلام، نه خودم بیدار شدم.

اومد طرفم و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-بخواب، زوده که بیدار شی.

سرم رو چرخوندم و به اطراف به ساعت نگاه کردم که پنج صبح بود!

-خودت چرا انقدر زود بیدار شدی؟

-یه مسافرت سه روزه پیش اومده حتما باید برم دوبی.

-دوبی! چه جوری یهوپی شد بری اونجا؟

-دیروز می خواستم بگم بهت نشد، حالا بخواب از اونجا برات سوغاتی میارم.

با اسم سوغاتی چشمام برقی زد و گفتم:

-وایستا من لیستشو بنویسم.

با خنده نگاهم کرد و گفت:

-لیست؟!

تند تند سرم رو تکون دادم و آره ای گفتم. تا خواستم بلند بشم نداشت و درازم کرد.
-باشه بنویس ولی اول بخواب من اونجا هستم زنگ میزنی بهم میگی، الان خوابالودی همه چیز یادت نمیاد.
تو فکر رفتم، راست می گفت ممکن بود چیزی یادم نیاد. پتو رو بالا کشیدم و باشه ای گفتم.
-مراقب خودت و سوغاتیام باش.

خندید و گفت:

-بیشتر خودم یا سوغاتیات؟
-معلومه دیگه سوغاتیها وگرنه بادمجون بم افت نداره.

-بچه پررو.

چشمام رو بستم و ریز ریز خندیدم. دوباره خوابم برد و نفهمیدم نیما کی آماده شد و بیرون رفت.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_ششم

با خوابی که دیدم از خواب پریدم، نفس نفس میزدم و به خوابم فکر می کردم اما هیچی ازش یادم نمی اومد بجز دویدن
هام توی تاریکی.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و وارد سرویس شدم.

تا آبی به صورتم زدم یاد نیما افتادم. سریع بیرون اومدم و به طرف طبقه پایین دویدم. با دیدن نریمان که وسط سالن بود
سریع به طرفش رفتم.

-چی شده آوا؟

با نفس نفس جلوی پاش وایستادم و گفتم:

-نیما رفت دویی.

با صدای بلند خندید.

-می دونیم جوجه.

-نه گفت من بهش زنگ بزنم لیست خریدم رو بدم.

چشماسش گرد شد و گفت:

-تو کی فهمیدی کی لیست نوشتی؟

-لیست که ننوشتم، صبح فهمیدم ولی شمارشو بده هر وقت نوشتم زنگ بزنم بهش.

دوباره زد زیر خنده، تا خواستم چیزی بهش بگم یکی از پشت بغلم کرد و پاهام از زمین جدا شد که شایان رو دیدم و جیغ
خفیفی کشیدم.

-اول بیا به تو و کوچولومون صبحونه بدم بعد بریم سه تایی لیست بنویسم نیما دویی رو بار کنه برامون.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو تکون دادم.

-پس تا آشپزخونه ببرتم.

ای به چشمی گفت و به طرف آشپزخونه راه افتاد.

نازبانو تو آشپزخونه تند تند داشت کار می کرد که با دیدنمون سریع گفت:

-سلام الان صبحونه رو آماده می کنم.

شایان روی صندلی گذاشتم و خودش و نریمان دو طرفم نشستند.

-پس رادان کو؟

-رفته شرکت.

آهانی گفتم و لیوان شیر داغ رو که دوست داشتم برداشتم. تا خواستم بخورم نریمان یه قاشق عسل بالای لیوانم گرفت.
-اینم بریز توش مقوی بشه.

لیوانم رو کنار کشیدم و نوچی گفتم. یه قلوپ ازش خوردم و خودم شروع به لقمه گرفتن کردم.
با عجله صبحونه رو خوردم و بلند شدم.

-کجا؟

-میرم کاغذ و خودکار بیارم.

دوباره خندید و مواظب باشی گفت.

بعد برداشتن خودکار و کاغذ بازم دوان دوان خودم رو پایین رسوندم و وسط شایان و نریمان نشستم. اولین چیزی که می خواستم رو نوشتم.

لپ تاپ، موبایل، رنگ های خاص و مارک برای نقاشی، لباس،خلخال و کلی چیز دیگه.

-به نظرتون چیزی جا نموند؟

نریمان با هیجان گفت:

-چرا یه چیزی جا موند.

-چی؟

-شیخ دویی.

جیغی کشیدم و مشتی به بازوش زدم.

-خیلی بدی.

شایان من رو از داداشش جدا کرد و گفت:

-آخه دختر جان این همه رو که نمی تونه بخره، رفته سفر کاری. فوقش یه عطر و لباس بتونه بخره.

-نمی خوام، من گوشی می خوام.

-خب بعدازظهر با رادان میریم برات می خریم.

با ذوق نگاهش کردم و اخجونی گفتم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_هفتم

تا بعدازظهر با نریمان و شایان کلی سر و کله زدیم و چندبار وسایلی که برای بچه خریده بودیم رو دیدیم و براش ذوق کردیم.

تند تند از پله ها پایین اومدم و به طرف رادان که روی مبل نشسته بود دویدم.

-مواظب باش آوا.

شیرجه زدم توی بغلش که محکم دستاش رو دورم حلقه کرد و اخماشو کشید تو هم.

-چرا می دویی، اگه بلایی سرتون بیاد چی؟

-مواظبم خودم، بلند شو بریم.

-کجا؟

-نریمان و شایان گفتن تو بیایی بریم گوشی بخریم واسه من.

با این حرفم سرش رو بالا آورد و با چشماش دنبال دوقلوها گشت.
نریمان و شایان با نیش باز آروم آروم از پشت سر بهمون نزدیک شدن.
تا چشم رادان بهشون افتاد نریمان سریع لیست بلند خریدام رو گرفت جلوی رادان و گفت:
-ببین همه اینا رو می‌خواست بگه نیمای بدبخت از دویی براش سوغاتی بیاره، گفتم یکمشو خودمون براش همینجا بخریم.
رادان لیست رو گرفت و با دقت بالا و پایینش کرد و گفت:
-رنگ اکریک مارک چی؟
سریع مارکشو گفتم که چشماش رو تو حدقه چرخوند.
-این چیه؟
-از اون اسباب بازی که تو ماهواره همش تبلیغ می‌کنه شایان می‌دونه چیه.
-اسباب بازی می‌خوای چیکار؟
-برای نینی می‌خوام.
نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:
-پاشو بریم اینا رو بخریم نمی‌خواد اعصاب نیما رو اونور آب خرد کنیم.
لبام رو به سمت پایین خم کردم و تا خواستم چیزی بگم سرش رو جلو آورد و لبام رو مکید. دستاش دو طرف صورتم نشست و اجازه نداد عقب بکشم.
انقدر لبام رو خورد و بوسید که نفس کم آوردم و خودش هم متوجه شد و عقب کشید.
تند تند هوا رو بلعیدم و به ریه هام فرستادم.
-برید حاضر شید که بریم خرید، شامم بیرون می‌خوریم.
سریع از بغلش در اومدم و به طرف اتاقم دویدم. لبام رو زیر دندون کشیدم و سعی کردم مزه شکلات تلخ و نفس های دودی سیگارش رو فراموش کنم.

نگاهی به دوتا موبایل توی دستم کردم باز دو دل به شایان و نریمان زل زدم.
-این بهتره آوا به حرف نریمان توجه نکن.
نریمان نچی کرد و گفت:
-صفحه تاج این بزرگتره، سخت افزارشم بهتره از دستت بیفته چیزیش نمیشه.
شایان سریع مخالفت کرد.
-این خوش دست تره، سبک تره هست.
-گوشی باید تو دستت حس کنی.
-قراره آجریاره بگیره تو دستش، بیخیال داداش.
تا نریمان دهنش رو باز کرد صدامو انداختم تو سرم.
-اه تمومش کنید خودم انتخاب می‌کنم.
یه بار دیگه روشنشون کردم و باهاشون کار کردم.
-من اینو می‌خوام.
تا خواست صدای دوقلوها در بیاد رادان نگاهی بهشون انداخت و سریع کارتتش رو به طرف فروشنده گرفت.
شایان با پیروزی نگاهی به نریمان انداخت و زیر لب سوت زنان از مغازه بیرون رفت.

⚡ 🔥 19 🔥 19 🔥 19
⚡ 🔥 19 🔥 19
⚡ 🔥 19
⚡

#تاوان_خیانت

با خوشحالی برای گوشیم دوتا قاب برداشتم و بعد خریدن یه سیمکارت و ریجستری کردنش و بقیه کاراش از مغازه بیرون زدیم.

گوشیمو سریع به طرف رادان گرفتم و گفتم:

-شماره نیما رو بزن زنگ بزنم بهش.

-الان؟

-آره.

-می خوام بریم خونه...

پریدم وسط حرفش و تند تند گفتم:

-نه میخوام الان بهش بگم، شمارش رو بگیر.

گوشی رو از دستم گرفت و شماره رو گرفت و اتصال رو زد و بهم داد.

چندتا بوق خورد تا اینکه صدای نیما تو گوشی پیچید.

-بله بفرمایید؟

-سلام.

مکثی کرد و با شک گفت:

-آوا خودتی؟

نیشم باز شد.

-نصف روزه رفتی صدامو یادت رفته؟ نکنه دخترای اونور خوشگل ترن.

صدای خندش تو گوشی پیچید و گفت:

-شماره رو نشناختم بچه پررو، کجایی سر و صدا زیاده.

-با رادان و شایان، نریمان اومدیم خرید، رادان برام موبایل خرید.

-رادان؟

-آره می خواستم بگم تو از اونور بهترشو برام بخری شایان و نریمان گفتن لیستم خیلی بلنده نصفشو خودشون برام

میخرن.

-آهان مبارک باشه عزیزم، منم اینجا برات سوغاتی های خوبی میخرم، کاری نداری گوشیه یه لحظه بده رادان.

-نه، منتظرتم خداحافظ.

گوشی رو به طرف رادان گرفتم و گفتم:

-نیما باهات کار داره.

موبایل رو از دستم گرفت و کنار گوشش گذاشت.

-بله.

نشنیدم نیما چی گفت اما صدای رادان رو می شنیدم.

-می دونم خودم، کارا خوب پیش میره؟

چند ثانیه ای مکث کرد و گفت:

-حواس من هست تو خودت مراقب داریوش و آدماش باش.

تو فکر رفتم، رادان داشت از چی حرف می زد؟ انگار قبلا هم این اسم رو شنیده بودم اما یادم نمی اومد کجا.

نفهمیدم کی تماس رو قطع کرد و گوشی رو به طرفم گرفت.

موبایلمو توی کیفم گذاشتم و ادامه خرید رو انجام دادیم.

توی خواب و بیداری بودم که صدای نریمان رو بغل گوشم شنیدم.

-پاشو آوا رسیدیم، بریم خونه بخواب.
هومی گفتم و بیشتر توی صندلی گرم و نرم ماشین فرو رفتم.
یکی آروم بازوم رو تگون داد و دوباره صدام کرد اما بهش محل ندادم. ساعت از نصفه شبم گذشته بود و محال بود از جام تگون بخورم و خوابم رو نصفه ول کنم.
داشتم تو عالم بی خبری فرو می رفتم که یه دفعه یکی بغلم کرد و از ماشین بیرون کشیدتم.
از سرما توی خودم جمع شدم که صدای رادان مثل یه هاله گوشم رو نوازش کرد.
-سویشرتتو بنداز روش نریمان.
همین حرفش کافی بود تا بدنم گرم شد و دیگه چیزی نشنیدم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_سی_و_نهم

دست رادان رو که مدام بازوم رو تگون می داد و چیزی می گفت پس زدم و سعی کردم دوباره بخوابم اما ول کن نبود.
-اه چی میگی.
-بلند شو آوا باید بریم شرکت.
-خودت برو به من چه.
داشت دوباره خوابم می برد که دوباره تگونم داد.
-آوا بیدار میشی یا بندازمت تو وان آب؟
با شنیدن صدا و لحن جدیش فوری چشمم رو باز کردم و سرجام نشستم.
-جان، چی؟
نفسش رو محکم بیرون فرستاد و گفت:
-چه عجب، بلند شو آماده شو باید بریم شرکت کار دارم.
-خب برو دیگه.
چشم غره ای بهم رفت و گفت:
-کسی خونه نیس خانم، شما هم با من میاین.
با حالت زاری نالیدم:
-پس شایان و نریمان چی؟
-کلاس دارن.
با غرغر از تخت نرم و گرمم دل کندم و وارد سرویس شدم.
خیلی سریع آماده شدم و بدون آرایش با چشمای خمار از خواب با رادان راهی شرکت شدم.
-لقمه هاتو بخور آوا.
خمیازه ای کشیدم و بیشتر تو دل صندلی فرو رفتم.
-خوابم میاد.
تا رسیدن به شرکت تو هیروت بودم و چرت می زدم.
با بوقی که رادان زد از خواب پریدم. نگاهی به اطراف انداختم که فهمیدم جلوی پارکینگ وایستاده و منتظره نگهبان اون میله بزرگ آهنی رو بالا بده و وارد بشیم.
انقدر خوابم می اومد که حتی اسمش یادم رفته بود. بالاخره نگهبان جون کند و دکمه رو زد و ما وارد شدیم.

-بیدار شو دیگه آوا، باید پیاده بشیم.

کمربندم رو باز کردم و همون جور که پیاده میشدم لب زدم:

-من خوابم میاد نامرد.

تکیه داده بهش تا آسانسور رفتیم و رادان دکمه رو زد.

تو آینه آسانسور نگاهم که به خودم افتاد چشمام گرد شد.

-هیچ! این چه تیپیه که من زدم!

رادان ریز خندید و موهام رو بیشتر بهم ریخت.

-هپلی شدی فسقلی.

-! نکن بدتر شد، بیا برگردیم من لباس هامو عوض کنم.

-نمی خواد همین جوریم خوشگلی جوجه.

لبام رو جلو دادم و بهش نگاه کردم که دوباره خندید. توی آینه سریع موهام رو درست کردم و رژ لبم رو درآوردم و تند روی

لبام کشیدم و بهم مالیدم.

-بسه دیگه پر رنگ شد.

پشت چشمی براش نازک کردم که آسانسور به طبقه موردنظر رسید و دست تو دست هم پیاده شدیم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل

منشی با دیدن رادان از جاش بلند شد و گفت:

-سلام آقای مجد.

-سلام به رحیم بگو یه فنجان قهوه و یه سینی صبحونه بیاره توی اتاقم.

سرش رو تگون داد و همزمان با لحن خاصی گفت:

-چشم آقای مجد.

رادان دیگه چیزی نگفت و باهم وارد اتاقش شدیم.

زودی روی یکی از مبل های دونفرش لم دادم و گویشم رو درآوردم تا باهاش بازی کنم، زیرچشمی هم حواسم به رادان بود

که کتش رو درآورد و آویزون کرد و قبل نشستن سیستمش رو روشن کرد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که تقه ای به در خورد و آبدارچی با سینی توی دستش وارد اتاق شد.

قهوه رو روی میز رادان گذاشت و به دستورش سینی صبحونه رو هم روی میز جلوی من گذاشت.

با رفتنش لبخندی به رادان زدم و برای خودم لقمه گرفتم و گاز بزرگی ازش زدم و یه لقمه دیگه هم گرفتم و به طرف رادان

رفتم.

-دهنتو باز کن.

دستش رو بالا آورد تا لقمه رو بگیره که نوچی گفتم.

چند ثانیه نگاهم کرد و آخرسر تسلیم شد و دهنش رو باز کرد که لقمه رو توی دهنش گذاشتم و با خنده به سر جام برگشتم.

صبحونه با لقمه های کوچیک و بزرگی که می گرفتم و برای رادان هم می بردم تموم شد و من روی مبل دراز کشیدم.

مبلی که انتخاب کرده بودم پشت به در بود و فقط رادان از پشت میزش می تونست نگاهم کنه.

شالم رو در آورده بودم و پاهام هم از دسته مبل آویزون کرده بودم و برای خودم تگون می دادم و توی گوشه سیر می

کردم.

یه دفعه گوشی توی دستم لرزید و اسم نیما روی صفحه‌ی گوشی اومد. سریع اتصال رو وصل کردم و گفتم:
-الو سلام.

-سلام خوبی آوا، کجایی زنگ زدم خونه نبودى؟

رادان از پشت میز بهم اشاره کرد و گفت:

-کیه؟

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و آروم گفتم:

-نیما.

آهانی گفت که با الو الو کردن نیما حواسم بهش جمع شد و سریع گفتم:

-با رادان اومدیم شرکت، شایان و نریمان نیستن و نداشت خونه تنها بمونم.

-خوب کاری کرد.

حرصی صداش زدم که بلند خندید. وقتی خوب خندید گفتم:

-فردا برمی گردم ایران، دلم برات تنگ شده کوچولو.

از حرفش ذوق کردم و گفتم:

-کی برمی گردی بیایم فرودگاه؟

-نمی خواد عزیزم خودم میام.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_یکم

خودم رو لوس کردم و گفتم:

-عه نه نیمایی من می خوام پیام فرودگاه.

-ای جان، دلت برای من تنگ شده یا میخوای بیایی هواپیما ببینی؟

قهقهه ای زدم و گفتم:

-خب معلومه دلم هواپیما می خواد.

از پشت گوشی داد زد:

-دارم برات شیطون، اگه سوغاتیاتو آوردم.

-ا نیما عزیزم من که منظوری نداشتم، اتفاقا انقدر منتظرتم که نگو همش از بچه ها می پرسم پس کی نیما میاد.

-گوشام دراز شد.

با صدا زدم زیر خنده که گفت:

-عزیزم برم دیگه صدام میزنن، مواظب خودت باش.

-تو هم مواظب خودت و سوغاتیا باش، بوس بوس خدافظ.

باز خندید و خداحافظی کرد.

با لبخند وسیعی گوشی رو قطع کردم و دوباره مشغول بازی شدم.

-کی برمی گرده نیما؟

سرم رو کمی بالا آوردم تا بهتر رادان رو ببینم، توی فکر رفتم و وقتی یادم اومد هینی کشیدم.

-آخرشم نگفت کی برمی گرده هعی.

سرش رو تگون داد و دوباره به کارهاش رسید.

تو بهر بازی بودم و توجهی به رفت و اومدهای تند تند منشی نداشتم. پاهام رو تکون می دادم و برای خودم عشق می کردم که یه دفعه با داد رادان از جا پریدم.

-خواست کجاست خانم؟

با ترس روی مبل نشستم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

-ببخشید الان درستش می کنم.

با برداشتن برگه ها فهمیدم خیس شدن و محتویات اون فنجون برعکس شده روش ریخته شده.

-همه این برگه ها رو تا اخر تایم تایپ می کنی برام میاری، دیگه هم چشم نچرخون دفعه بعد معرفیت می کنم به امور مالی.

لبخند بدجنسی همراه با اخم روی صورتم نشست. لبخند رو به پوزخند تبدیل کردم و از جام بلند شدم. با قدم های لوندی به طرف رادان رفتم و جلوی چشمای دریده دختره روی پاش نشستم و گفتم:

-حرص نخور عزیزم وقتی تایپ کرد یاد میگیره حواسشو جمع کنه.

دختره نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و تند برگه ها رو جمع کرد و بعد با اجازه گفتن بیرون رفت.

با لبخند فاتحانه ای نگاهش کردم و تا خواستم بلند بشم دست رادان دور کمرم پیچید.

-امروز زبون باز کردی جوجه.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_دوم

لبخند دندون نمایی بهش زدم و تا خواستم چیزی بگم یه دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرش جلو اومد. لبام رو تو دهنش کشید و عمیق بوسیدم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لب پایینش رو داخل دهنم کشیدم و میکی بهش زدم.

تند تند همو می بوسیدیم و گاز می گرفتیم که دوتا تقه به در خورد. سریع عقب کشیدیم و با نفس نفس همو نگاه می کردم.

با دستم فوری گوشه رژی لب رادان رو پاک کردم و از روی پاهاش بلند شدم.

-دور لب خودتم بپاک.

تند دستمو روش کشیدم که رادان بلند گفت:

-بفرمایید.

در باز شد و پسر جوونی با یه پوشه زونکن وارد شد. سرش پایین بود و برگه ای رو می خوند. راه رو انگار چشم بسته بلد بود که تا جلوی میز صاف اومد و همونجور که گفت:

-رادان اینو ببین...

سرش رو بالا آورد و حرفش رو قطع کرد. نگاهش روی من ثابت شد که ناخودآگاه لبم رو به زیر دندونم کشیدم.

-چیو ببینم کامران؟

پلکی زد و سریع زونکن رو روی میز گذاشت و گفت:

-تو این قرار داد هزینه ای که دادن بیشتر از پیش فاکتورمون شده، یه زنگ زدم به بازار قیمتا رو ببینم تغییری نکرده.

با حرفش رادان زوم کرد روی برگه، آروم آروم از کنار میز رفتم عقب رفتم و خودم رو به مبل مورد نظرم رسوندم و از دید اون پسره که به احتمال زیاد جزو کارمندای امور مالی بود، خارج شدم.

بعد یک ربع که با هم حرف زدن رادان گفت خودش زنگ می زنه و رسیدگی می کنه.

اون شرکت چه فکری کرده بود که می تونه سر این دوتا برادر کلاه بزاره.
دوباره توی گوشیم غرق شدم که کامران بیرون رفت و در بسته شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_سوم

چندساعتی گذشته بود و ناهار هم به سفارش رادان توی شرکت خورده بودیم.
بی حوصله گوشی رو توی کیفم انداختم و روی مبل کمی تکون خوردم. از یکتواختی دیگه حالم داشت بد میشد.
-بریم خونه دیگه حوصلم سر رفت.
با شنیدن صدام سرش رو از انبوه کاغذها بالا آورد و نگاهی بهم انداخت.
-یکم صبر کن آوا، میریم.
-نه همین الان بریم حالم خوب نیست.
-چرا؟ چی شدی؟
از جاش بلند شد و به طرفم اومد.
-حس می کنم زیاد غذا خوردم حالت تهوع دارم، بریم خونه.
دیگه بهم رسید و دستم رو گرفت، از روی مبل بلندم کرد و با نگرانی براندازم کرد.
-باشه عزیزم بقیش رو تو خونه انجام میدم.
سریع به طرف میزش رفت و پرونده رو جمع وجور کرده توی کیفش گذاشت. کتش رو پوشید و به طرفم اومد.
پالتوم رو تنم کرد و بعد درست کردن شالم دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
با هم از اتاق بیرون رفتیم. دختره منشی سریع از جاش بلند شد.
-نامه ها تایپ شده صبح روی میزم باشه.
با صدای لرزونی گفت:
-چشم رئیس.
رادان سرش رو تکون داد و از شرکت بیرون زدیم.
خسته توی ماشین نشستیم، قبل از اینکه رادان راه بیفته نالیدم:
-من دیگه نمیام اینجا میخوام خونه بمونم.
-اوه معلومه اصلا بهت خوش نگذشته امروز.
نوجی گفتم و از پارکینگ بیرون اومد.
-خب چی بخرم از دل خانومم درییاد؟
با شنیدن لفظ خانومم، انگار کارخونه قند تو دلم آب شد و نیشم باز شد.
-بستنی.
-سرده مریض میشی.
-نچ بستنی می خوام، یخی البالویی.
ابروهاش بالا پرید و سرش به طرفم برگشت.
-فکرشم نکن آوا.
با ناراحتی لب برچیدم و سرم رو به جهت مخالفش برگردوندم.
-شیرینی بخرم برات؟

-نه بستنی یخی ترش دلم می خواد.

-پس خانم ویار ترشیجات داره.

با تعجب برگشتم طرفش و گفتم:

-چی؟

-یه مدته فقط چیزای ترش دلت می خواد پس ویارت ترشیجاته کلا.

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-چیزای ترش برای بچه ی دختره یا پسر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-از نظر علمی دقیق نمیشه گفت برای کدوم بچه اس، بیشتر به طبعه.

-نه پس قدیمیا چی می گفتن؟

-قدیمی ها با علم و اصول جلو نمی رفتن، حالا چه گیری دادی بچه چیه دنیا میاد می فهمیم.

-اگه اون چیزی که شما می خواید نباشه چی؟

سرش رو برگردوند طرفم و با چشماش تهدیدوار نگاهم کرد.

-این فکر رو از سرت بیرون کن آوا، ما نه عقب مونده ایم نه متعصب بیخود، بچمونم هر چی باشه دوستش داریم و می

خوایمش برامونم فرقی نداره.

با حرفاش حس خوبی تو وجودم تزریق شد ولی با این حال گفتم:

-ولی نیما دلش پسر میخواد از وسایلی که برمی داشت معلوم بود.

-شاید پسر دار شدن رو چند درصد بیشتر دوست داشته باشه ولی دلیل نمیشه دختر هم نخواد.

-خب تو کدومش رو بیشتر دوست داری؟

-فرقی نداره.

نچی کردم و بیشتر اصرار کردم.

-نه بگو دیگه.

-آوا حالت خوب شد؟

ایشی زمزمه کردم و دوباره به حالت قهر برگشتم.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت که دستم رو گرفت روی دنده گذاشت.

-مهم اینه مامان بچمون تو باشی عزیزم، فکرت رو مشغول نکن.

⚡ 🔥 19 🔥 19 🔥 19

⚡ 🔥 19 🔥 19

⚡ 🔥 19

⚡

#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_چهارم

دو روزی گذشته بود و نریمان و شایان و رادان مثل پروانه دورم می چرخیدن تا اگه چیزی خواستم سریع فراهم کنن.

ویارم بدتر شده بود و حتی با بوی غذا هم حالت تهوع بهم دست می داد.

با بی حالی پله ها رو یکی یکی پایین اومدم که نریمان با دیدنم سریع به طرفم اومد و گفت:

-چرا اومدی پایین؟

-نیما گوشیش رو جواب نمیده، پس کی میاد؟ نگفت به شما؟

دستم رو گرفت و به طرف مبل برد و گفت:

-یه کار خارج از برنامه براش پیش اومد مونده اونم درست کنه و بیاد.

آروم روی مبل نشستم و سرم رو به پشتش تکیه دادم و گفتم:

-حوصلم سر رفته نریمان.

-می دونم عزیزم، دوست داری چیکار کنیم؟

شونه ای بالا انداختم و زیر لب غرغری کردم و از همه چی نالیدم.

نریمان دستم رو گرفته بود و به حرفام گوش می کرد که شایان با صدای خرچ خرچی از پشت اومد و خودش رو روی مبل کناری پرت کرد.

دو تا خیار سالمی که دستش بود رو به طرفمون پرت کرد و همونجور که با سر صدا خیار خودش رو می خورد گفت:
-آوا از اون موقع که حامله شدی خیلی بهونه گیر شدی.

نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو تو بغل نریمان پرت کردم و اونم دستاش رو دورم حلقه کرد و رو به داداشش گفت:
-داداش خب طبیعیه دیگه حال روحیش تغییر کنه همش، علم ثابت شدس یکم تحقیق کن.
شایان گاز بزرگ دیگه ای از خیارش زد و گفت:

-خب بابا خودم می دونم پاشید بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

نچی گفتم که نریمان بلندم کرد و گفت:

-چییه همش خونه ای نیوسیدی؟ پاشو آوا آفرین.

زوری بلندم کرد و بالا بردتم و حتی لباس هامم از کمد بیرون کشید و با لبخند بزرگی گفت:

-تنت کنم با می پوشی؟

-گمشو خودم بldم بیوشم.

قهقهه ای زد و به طرف در رفت:

-پس زودی بیوش تا نیومدیم دوتایی تنت بکنیم.

چشم غره ای بهش رفتم و لباس هام رو عوض کردم و آرایش ملایمی کردم.

از شیشه ماشین به بیرون نگاه می کردم و نمی دونستم کجا داریم میریم.

امروز عجیب حال و حوصله نداشتم و یه جور بیقراری توی دلم افتاده بود.

شایان ماشین رو کنار خیابون نگه داشت که نگاهم به پارک لاله افتاد. یعنی این همه راه اومدیم بریم پارک؟
-پیاده شو دیگه.

-من نمیام پارک.

-کی گفت می خوایم بریم پارک، پیاده شو آوا.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و پیاده شدم که شایان دستم رو گرفت و گفت:

-فکرشم نمی کنی کجا داریم میریم.

چیزی نگفتم و اون همه به طرف پارک کشوندتم. نریمان هم کنارم آروم قدم برمیداشت و با حرفاش سعی داشت از اون حال و هوا درم بیاره.

-اوم فقط رفتیم اونجا آروم از خوشحالی جیغ بکش.

-می تونم قول بدم آروم بزنت.

-از دلت میاد آوا؟

جوری با لحن مظلومی گفت که خنده ام گرفت.

-خب رسیدیم.

با حرف شایان برگشتم به جلو و با دیدن موزه هنرهای معاصر چندباری پلک زدم و کم کم از بهت دراومدم و لبخند بزرگی روی لبم نشست و محکم شایان رو بغل کردم.

-وای فکرشم نمی کردم، خیلی وقته نیومدم اینجا.

-من چی پس، منم بغل می خوام.

با خنده از بغل شایان بیرون اومدم و بی توجه به نگاه های مردم این دفعه دست نریمان رو محکم گرفتم و گفتم:
- شما دیگه خونه، نمی خوام گشت ارشاد قبل از اینکه اینجا رو ببینم بگیرتمون.
شایان جلو رفت تا بلیط بگیره و من و نریمانم جلوی در منتظرش ایستادیم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_پنجم

با شوق و ذوق نریمان و شایان رو اول به طرف گالری کشوندم و دونه دونه نقاشی ها رو نگاه می کردم.
- نگاه این خط خطی ها رو.

با حرف نریمان به تابلویی که اشاره می کرد نگاه کردم و گفتم:

-خیلی بی ذوقی، این نقاشی مدرنه.

-اوه بله مدرنه، شایان بیا ما هم یه گالری بزنییم نقاشی مدرن بفروشیم.

بی توجه به مزه پرونی هاش به سمت نقاشی دیگه ای رفتم.

نمی دونم چند ساعت نریمان و شایان بیچاره رو تو موزه چرخوندم و چندبار آثار رو نگاه کردیم.

جدا از زنگ های پی در پی رادان، نریمان بود که دیگه داشت گریه می کرد.

-بسه دیگه آوا، گاییدی ما رو ناموسا.

نفسم رو محکم بیرون فوت کردم و گفتم:

-باشه بابا برگردیم.

با حرف خوشحال شد و فوری دستش رو دور کمرم حلقه کرد و باهم بیرون رفتیم.

-بریم رستوران؟

-نه گرسنه نیستم.

شایان از آینه جلوی ماشین ریزبین نگاهم کرد و گفت:

-یعنی چی آوا هر روز کمتر غذا می خوری، حتما باید نیما زورت کنه تا بخوری؟

-بوی غذا بهم می خوره حالم بد میشه، چرا نمیفهمین؟

چپ چپ از آینه بهم نگاه کرد. نریمان برگشت طرفم و گفت:

-بریم پیتزا بخوریم؟

یکم فکر کردم که شکمم به غاروقور افتاد.

-بخیریم ببریم خونه، تو رستوران حالم بد میشه.

-باشه عزیزم، چه مدلی میخوای؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-سیر و استیک.

-سیر بو داره ها!

-می دونم یهو هوس کردم.

-خب پس چندتا مدل میخریم یهو شاید نتونستی بخوری.

از پشت گردنش رو بغل کردم و بوسی روی لپش زدم که بلند خندید.

-منم بوس می خوام.

شایان جوری لپش رو به طرفم آورده بود و با لحن مظلومی گفت که یه بوسم به اون دادم. اما قبل از اینکه عقب بکشم برگشت و گوشه لبم رو بوسه سریعی زد.



#تاوان_خیانت

#دویست_و_چهل_و_ششم

با دست های پر جعبه های پیتزا و نوشابه و بقیه خوراکی ها وارد خونه شدیم و تندی به طرف رادان که منتظرمون بود رفتیم.

-چقدر دیر کردین، اون همه زنگ زدم بهتون.

-آوا بهش خوش میگذشت نمی اومد.

با حرف شایان هیجان زده مشغول تعریف از موزه و نقاشی ها شدم. رادان دستشو پشتم گذاشت و آروم به طرف آشپزخونه هدایت کرد.

دستامو شستم و پشت میز نشستم.

-غذا داشتیم که...

-هوس پیتزا کردیم خب داداش.

نریمان و شایان جلومون نشستند و جعبه ها رو باز کردن و وسط گذاشتند.

با اشتها یه تیکه برداشتم و گاز زدم. هر چی بیشتر می خوردم، بیشتر احساس گرسنگی می کردم.

با اشتهایی که برای خودمم جای تعجب داشت بیشتر از حد معمول غذا خوردم در حدی که جای یه لیوان آب هم نداشتم. -وای دارم می ترکم.

-خیلی خوردی فکر کنم.

سرم رو تکیه دادم و خمیازه ای کشیدم.

-من جمع نمی کنم ها، خستم.

نریمان و شایان جعبه ها رو توی هم گذاشتند و گفتند:

-خودمون جمع می کنیم تو برو بخواب.

-می خوام امشب تو اتاق شما بخوابم.

با حرفم سرشون رو بلند کردن و با نیش باز نگاهم کردن. از وقتی که فهمیدیم حامله ام همش یا تو اتاق نیما خوابیدم یا تو اتاق رادان، الان دلم دوقلوها رو می خواست.

این همه تلاش می کردن تا حال رو خوب کنن و حتی دیگه الان بیشتر حواسشون به من بود و منم دوست داشتم خیلی بیشتر از قبل بهشون نزدیک بشم.

رادان مخالفتی نکرد و ماهم بعد یه ساعت حرف زدن و جمع کردن وسایل و انجام کارامون باهم به طرف اتاق خواب ها رفتیم.

وسط شایان و نریمان دراز کشیدم و گفتم:

-از تخت نیفتیم.

-نه اندازه مونه.

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

-شما چرا تختتون جدا نیست یا اتاقتون؟

نگاهی به هم دیگه انداختن و گفتن:

-از بچگی اتاقمون باهم بود، نمی تونیم جدا کنیم عادت کردیم. تخت دونفره هم به نظرمون بهتر از دوتا تخت یکیه، مخصوصا الان که تو هم همزمان پیش ما دوتا می خوابی.

آهانی گفتم و چشمام رو بستم که یه دفعه دوتایی بغلم کردن وشایان سرم رو گذاشت روی بازوش و نریمان سرش رو کنار سینه ام گذاشت. با لبخندی که ناخواسته روی لبم شکل گرفت کم کم خوابم برد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_هفتم

با حس بوسه های ریز و خیسی رو جای جای صورتم از خواب پریدم و آروم پلک زدم. چندبار پلک زدم تا موقعیتم یادم بیاد که صورت نیما رو جلوم دیدم. انگار که دارم خواب می بینم دستم رو بلند کردم و روی صورتش گذاشتم. کف دستم رو آروم بوسید و گفت:

-عشقم چه طوره؟

پس خواب نبودم، سریع دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-نیما کی اومدی؟

-همین الان رسیدم عزیزم.

دوباره خم شد و پیشونیم رو بوسید.

-تو که گفته بودی چند روز دیگه میایی؟

-کارامو زودی انجام دادم و اومدم، ناراحتی میخوای برگردم؟

-نه نه، بریم سوغاتیا مو بدی؟

با نیش باز نگاهش کردم که خندید و دست انداخت دور بدنم و از روی تخت بلندم کردم.

شایان و نریمان همچنان خواب بودن و با سر و صدا های ما حتی تکونم نخوردن.

دستم رو دور گردن نیما محکم تر کردم، از اتاق بیرون زدیم و نیما وارد اتاق خودش شد.

با پا در پشت سرش رو بست و به طرف تخت رفت. روی تخت گذاشتم و قبل از اینکه بهم فرصت بلند شدن بده روم خیمه زد و لباس رو محکم به لبام فشار داد.

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و آروم آروم لباس رو حرکت داد و لب پایینیم رو مکید.

آهی کشیدم که از فرصت استفاده کرد و زبونش رو داخل دهنم فرستاد.

زبونم رو مکید و شدت بوسه اش رو تندتر کرد.

دیگه داشتم نفس کم می آوردم و زیر بدنش تکون می خوردم که سرش رو بالا آورد. تند تند نفس می کشیدیم و بهم نگاه می کردیم.

نیما انگار با زوری دل از صورتم کند و بلند شد. زیر لب زمزمه کرد:

-باید دکتر بریم تا بفهمیم رابطه چقدرش باهات خوبه.

با حرفش انگار خون به صورتم دوید که لبخندی زد و دوباره خم شد و بوسه ای کوتاه به لبام زد و بلند شد.

سریع به طرف چمدونش رفت و زیپش رو باز کرد.

-بیشتر چمدون با سوغاتی های تو پر شده وروجک.

با خنده روی تخت نشستم و ذوق زده به بسته هایی که تند تند در می آورد و بیرون میزاشت نگاه کردم.

واقعا راست می گفت نصف چمدون فقط سوغاتی های من بود و این آخر خوشی بود که اول صبح نصیبم شده بود.





#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_هشتم

خوشحال از اینکه امروز دیگه با نیما دکتر نمی رفتم و قرار نبود توصیه های بی پایانشون رو گوش کنم به طرف اتاق نریمان رفتم.

درش رو بدون اجازه باز کرد و تو رفتم که یه دفعه پام روی وسیله تیزی رفت و سر خوردم. جیغی کشیدم و دستم رو بلند کردم تا به یه جا بند کنم.

-وای آوا...

نریمان فوری کمرم رو گرفت و نداشت بیفتم. با نفس نفس خوردم رو تو بغلش انداختم و سعی کردم ضربان قلبم رو آرام کنم.

-چیزی نیست، پام رفت روی یه چیزی.

عقب اومدم تا خواستم ببینم پام روی چی رفته، مچ پام از درد پیچ خورد و صدای جیغم بلند شد. نریمان فوری بغلم کرد و با ترس روی تخت گذاشتتم.

-چی شد عزیزم، آرام باش.

با گریه مچ پام رو تو بغلم گرفتم و نالیدم:

-پام، درد میکنه نریمان، آیی...

با احتیاط دستم رو کنار زد و دست خودش رو جایگزین کرد و کمی فشار داد. -آیی، نکن درد داره.

فشار دستش رو برداشت و کمی با انگشتاش و نگاهش بررسیش کرد و گفت:

-رگ به رگ شده نترس الان درستش میکنم.

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

-مگه بلدی؟

خندید و آرام پام رو دراز کرد.

-مثلا رستم ارتوپده، یه چیزایی سرم میشه.

-پس زودی خوبش کن دارم میمیرم.

به طرف کمدش رفت و یه سری وسایل برداشت. از درد ملفحه رو چنگ زدم.

پاچه شلوارم رو بالا داد و کرمی روی دستاش ریخت و آرام مچ پام رو توی دستش گرفت.

-آیی نریمان، نمی خوام دست نزن.

-یکم تحمل کن آوا، الان خوب میشه.

آرام انگشتاش رو تکیه داد و گفت:

-وروجک واسه چی سر به هوا اومدی تو اتاق.

-آیی، تو وسایلتو جمع می کردی، اتاق تو هم باید در بزنم؟

نه عزیزم، تو فقط کم شیطونی کن.

تا اومدم بهش بتویم درد پام کمتر شد و نفسم بالا اومد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_چهل_و_نهم

بعد یکم دیگه ماساژ دیگه درد کلا از بین رفت و رو به نریمان گفتم:

-مرسی خوب شدم.

-دیگه درد نداری؟

-نه عزیزم.

خم شد و بوسه کوتاهی روی لبام زد و عقب رفت.

-خب برم دستمو بشورم بیام، بلند نشو.

سرم رو تکون دادم، سریع وارد سرویس شد و صدای آب اومد. آروم پام رو تکون دادم، مثل اینکه معجزه کرده بود.

صدای در اومد و بعدش نریمان به طرف میزش رفت، یه لیوان آب ریختش.

-میخوری؟

-نه مرسی.

سرش رو تکون داد و دیدم که از کشوی کوچیک میزش یه جلد قرص برداشت و یکیش رو تو دهنش انداخت و با آب

خورد.

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد. کنارم روی تخت دراز کشید.

بی اختیار توی بغلش رفتم و دستم رو روی سینش گذاشتم و گفتم:

-قرص چی بود؟

یکم نگاهم کرد و با مکث گفت:

-برای کنترل یه بیماریه.

چشمام گرد شد، با بهت پلک زدم و گفتم:

-مگه مریضی؟

خندید و دستش رو توی موهایش فرو برد.

-نه مریض اونجوری، به اختلالات جنسی و اینا ربط داره.

-یعنی چی من نفهمیدم.

برگشت طرفم و موهام رو پشت گوشم زد.

-بیخیال آوا، نگفتی چرا اومدی اتاقم.

ذهنم درگیر شده بود. نمی تونستم به این زودی بیخیال بشم بنابراین گفتم:

-این قرصو داداشاتم می خورن؟

ایندفعه اون بود که چشماش گرد شد و مکث کرد.

سکوتش داشت طولانی می شد، تا خواستم چیزی بگم خودش گفت:

-آره و رادان و شایان دیگه نمی خورن، خوب شدن.

-واقعا شایان خوب شده؟ اون که وحشی تره.

لبم رو گاز گرفتم با حرفم که بلند زد زیر خنده.

-خب عزیزم اون طبعش اینه، یکی آرومه یکی وحشی.

دوباره خندید که مشتت توی بازوش زدم. نفسی گرفت و توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو الان زن مایی و زودتر باید بهت می گفتیم ولی نشد، ما قبلا اتفاقاتی برامون افتاده تو بچگی که خیلی روی بلوغ و

مسائل جنسیمون تاثیر گذاشته، البته تحت درمانم قرار گرفتیم و همونطور که گفتم شایان و نریمان خوب شدن و من و نیما

هم دوره کمی از درمانمون مونده.

توی فکر رفتم، منظورش از تحت درمان همون پوشه ای بود که پیداش کرده بودم؟



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاهم

با شک نگاهش می کردم، آروم موهام رو نوازش می کرد که گفتم:

-من یه چیزایی فهمیدم.

با تعجب نگاهم کرد.

-از کجا؟ کسی بهت گفته بود؟

-نه خودم فهمیدم.

بلند شدم و دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

-کجا میری آوا؟

چیزی نگفتم و از اتاق بیرون رفتیم. تند تا ته راهرو قدم برداشتم و آخرین در رو باز کردم که متعجب گفت:

-کتابخونه چیکار داری؟

بدون حرف به طرف قفسه موردنظرم رفتم و از پشت کتاب ها پوشه رو برداشتم.

-از اینجا فهمیدم.

با تعجب و ابروهای بالا پریده پوشه رو از دستم گرفت و ورقش زد.

-کی؟!

-همون اوایل که اومده بودم اتفاقی پیداش کردم.

-تونستی همش رو بخونی؟

لبخند مسخره ای زدم و با انگشتم گردنم رو خاروندم.

-با کمک خودتون که زبان یادم دادید تا حدودی ازش فهمیدم.

-شما اینجا چیکار می کنید؟

جفتمون همزمان به طرف شایان برگشتیم، اون که بیرون بود کی برگشت!

جلو اومد و با دیدن پوشه تو دستای نریمان شوکه گفت:

-این... چیزی گفتمی نریمان؟

نریمان سرش رو بالا انداخت که گفتم:

-خودم فهمیدم خیلی وقته.

این دفعه شوکه به طرفم برگشت.

-پس چرا چیزی نگفتمی؟

-انقدر اتفاقات مختلف افتاد که یادم رفت. خب حالا خودتون بهم بگید.

شایان سریع سرش رو تگون داد و پوشه رو از تو دستای نریمان بیرون کشید.

-نه همینقدرم که می دونی بسه، نیما و رادان نمیخوان چیزی بدونی الان.

عصبی جلو رفتم و توپییدم:

-ولی نریمان گفت من زن شمام حقمه بدونم.

شایان چشم غره ای به نریمان رفت و گفت:

-حقته ولی به موقعش.

-موقعش کیه اونوقت؟

-میرسه عجول نباش.

با عصبانیت کنارش زدم و همونجور که به طرف در می رفتم گفتم:

-همین امشب نیما و رادان باید توضیح بدن بهم.

با قدم های بلند از کتابخونه بیرون رفتم و راهرو رو تندتند قدم برداشتم و وارد اتاقم شدم. درو محکم به هم کوبیدم که خودم از جا پریدم.

لبم رو به زیر دندون کشیدم و روی تخت نشستم. حالا انگار مریضی کوفتیشون چی بود که نمی خواستن بهم بگن.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_یکم

روی مبل رو به روی هر چهارنفرشون نشسته بودم و بهشون نگاه می کردم. نیما عصبی بود و رادان با حرف و نگاه ساکتش می کرد.

نریمان هم پشیمون سرش رو پایین انداخته بود و شایان سدی شده بود بین اون و نیما و رادان تا احتمالا جلوی برخورد رو بگیره.

رادان اما خونسرد بود و عادی رفتار می کرد، بازم کوه یخ بودنش رو داشت به نمایش میذاشت.

برام جالب شده بود چه جوری چهارتا داداش با شخصیتای متفاوت دست روی یه دختر گذاشته بودن، یعنی منو واقعا می خواستن یا نقشه ای داشتن؟ شاید هم برای اون مریضیشون یه دختر رو انتخاب کردن تا راحت تر ارضا بشن! با این فکرها خونسردیم از بین رفت و گفتم:

-خب نمی خواین توضیح بدین؟

نیما زودتر از همه بلند گفت:

-چیزایی که تا الانم فهمیدی بسه، بقیش مهم نیست.

کمی خودم رو جلو کشیدم و بی توجه به رگای بادکرده توی صورتش گفتم:

-مگه من زنتون نیستم، پس حقمه همه چیز رو بدونم.

رادان دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-الان وقتش نیست آوا، کشش نده.

ابروهامو بالا انداختم و نوچی گفتم.

-اوم از کجا معلوم بیماری شما خوب شده و اونم الکیه؟ همین که چهارتاتون با یه دختر رابطه دارید یعنی...

یهو نیما به طرفم خیز برداشت که حرفم رو قطع کردم و هینی کشیدم. با چشمای گرد شده نگاهش کردم. یقه لباسم رو توی مشتش گرفت و کمی از روی مبل بلندم کرد و از زیر دندونای قفل شدش توپید.

-آوا خفه شو، کاری نکن بزنم ناقصت کنم.

با وحشت آب دهنم رو قورت دادم، سعی کردم لرزش صدام رو پنهون کنم.

-پس...پس حرفم درسته آره؟ هنوز هر چهارتاتون مریضید، خویم بشید قراره منو بندازین بیرون، چرا حاملم کردین؟

صورتش رو آورد جلو که از ترس چشمام رو بستم، نفس های داغش به پوست صورتم می خورد و ترسم رو بیشتر می کردم.

دیگه داشتم به غلط کردن میفتادم که یهو لبای داغش روی لبام نشست و با عطش مشغول بوسیدنم شد.





#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_دوم

شدت بوسش رو زیاد کرد و با بدنش بهم فشار آورد که دوباره روی مبل افتادم.
لبامون از هم جدا شد و من با ترس نگاهش می کردم و نفس نفس می زدم.
-تو تا آخر عمرت پیش مایی، هنوز بهت ثابت نشده نه؟
صداش بلند بود و بیشتر تو دلم ترس می نداخت. هیکل بزرگش جلوی دیدم رو گرفته بود و نمیزاشت با نگاهم التماس
یکیشون رو کنم تا جلوش رو بگیرن.
انگشت دستش رو تهدید وار جلوم گرفت و تکون داد.
-آوا این چرندیاتو از ذهنت بیرون بانداز، ما توی سکس هیچ آسیبی به تو نمیزنیم پس مریضیمون چیه و چه جوری برات
مهم نباشه، فهمیدی؟
با اینکه ترسیده بودم ولی بازم گفتم:
-پس چرا رابطه گروهی دارید؟
نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و دستی توی موهاش کشید.
دستی روی شونش نشست و به عقب کشیده شد که رادان رو دیدم.
با آرامش جلو اومد و کنارم نشست، دستم رو توی دستش گرفت و با انگشت شست مشغول نوازش دستم شد و گفت:
-میدونی ما چهارتا داداش خیلی همو می خوایم و دوست داریم؟
سرم رو آروم تکون دادم که گفت:
-طاعت جدا شدنم نداریم، نمیتونیم هر کدوممون برای خودمون یه خانواده تشکیل بدیم، پس قرار گذاشتیم خانواده
کوچیکمون رو حفظ کنیم و کسی رو راه ندیم.
با تعجب نگاهش کردم و کمی سرم رو تکون دادم، هنوز خیره دستم بود و نگاهم نمی کرد.
-تا اینکه تو زیادی تو چشممون اومدی و دلبری کردی، دیگه کم کم انقدر که تو رو می دیدیم جمع خودمون چهارتا رو نمی
دیدیم.
آب دهنم قورت دادم و سعی کردم حرف بزنم که زودتر گفت:
-اونوقت تصمیم گرفتیم تو رو هم به جمعمون اضافه کنیم، حالا که تو جمعمون هستی نمی تونی بیرون بری.
بالاخره سوالم رو به زبون آوردم.
-من... من رو از کجا می شناختید؟ یعنی...
دستم رو گذاشت روی پام و گفت:
-الان نمی تونم بگم، همینقدرم بسه. حالا پاشو بریم شام بخوریم.
بلند شد و منتظر نگاهم کرد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_سوم

آروم از جام بلند شدم و دنبالشون راه افتادم. پشت میز نشستم و توی فکر بودم، حتی نفهمیدم کدومشون برام غذا کشید.

با نگاه هاشون چنگالمو توی ماکارونی فرو کردم و آروم آروم چرخوندمش.
من بازم اطلاعات زیادی ازشون نفهمیده بودم و بیشتر هم گیج شده بودم.
چنگال رو تو دهنم گذاشتم و آروم آروم جویدم که یه دفعه یاد بچه ام افتادم.
بقیه غذا رو با آب پایین دادم و یهو سکوت رو شکستم و گفتم:

-بیماریتون ارثیه؟

سر هر چهارتاشون بالا اومد و با تعجب نگاهم کردن.

-خب می خوام بدونم بچمون مریض میشه یا نه.

نیما با حرص یه لیوان آب خورد و گفت:

-نخیر نمیشه.

آهانی گفتم و دوباره سر گرم غذا شدم و باز فقط صدای قاشق چنگالامون صدای سکوت رو می شکست.

اوم پس اگه ارثی نیست، پس چه جوری اونا گرفتن؟ زیر چشمی نگاهشون می کردم و سعی داشتم با آب غذا رو پایین بدم
و آروم آروم سوالم رو بپرسم.

-روحو روانیه؟

-چی؟

سعی کردم کمی از صندلی نیما فاصله بگیرم و نگاهش نکنم.

-الان ما از نظر روانی مشکل داریم؟

سرم رو بالا انداختم و تندی یه قاشق پر توی دهنم گذاشتم.

نیما با حرص قاشق چنگالشو توی بشقابش گذاشت و گفت:

-منظورت الان منم؟

تندی سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه تو که خیلی خوبی.

نگاهمو ازش گرفتم که نریمان رو دیدم قرمز شده و لباس رو به هم فشار میداده.

لبم رو گاز گرفتم و سریع نگاهم رو به بشقابم دوختم تا خندم رو بخورم.

-اوم میگم.

باز نگاهشون بهم جلب شد که با زبونم لبم رو تر کردم و گفتم:

-دردم داره؟

رادان متعجب گفت:

-چی داره؟

-چیز، شما دیگه، یعنی... تحریک که میشید.

-آره درد داشت، ارگاسمونم نمی تونستیم کنترل کنیم، به رابطه هم علاقه نداشتیم اما الان درست شده، مشکل بچه هم بود

که الان میبینی دیگه نیست، سوالات تموم شد؟

قرمز شدن گونه هام رو حس کردم اما یه سوال خیلی تیز از ذهنم رد شد که باعث شد چشمام گرد بشه و یهو بگم.

-نریمان گفت خودش و نیما هنوز کامل درمان نشدن، پس یعنی بچه هم از اونا نیست؟



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_چهارم

نیما عصبی نگاهم کرد و با صدایی که خش دار شده بود گفت:

-نخیر غلطه، بچه دار شدن و تقویت اسپرم هامون اولین مرحله بود که درمان شد.

احساس کردم اگه یه ثانیه دیگه اینجا بمونم نیما انفجار میشه، لبخند مسخره ای زدم و با احتیاط از جام بلند شدم.

-خب من برم بخوابم، شبتون بخیر.

منتظر جوابشون نمودم و سریع از آشپزخونه بیرون زدم. تند تند پله ها رو بالا رفتم و از اونجایی که باز اتاق خودم غدقن شده بود وارد اتاق نریمان و شایان شدم.

اوه اوه یعنی نیما چه بلایی سر نریمان میاره. اونجوری که اون حرص می خورد و درباره مسائل خصوصیش می گفت، گفتم الان سخته می کنه.

البته تعصب بیجایی داشت، منم زنشون بودم و باید همه چی رو می دونستم.

چشمام داشت خمار می شد که یاد حرف رادان افتادم، شایان و نریمانم قبلا یه هچین حرفی زده بودن.

اینا چه جوری من رو قبلا می شناختن و حتی چندسال هم صبر کردن! هی باید بیشتر ازشون سوال کنم بالاخره یه چیزی می فهمم.

غلطی زدم و با فکر اینکه اونا چهارنفرن و هر کدوم قلق خودشو داره لبخندی زدم.

دیگه داشت خوابم می برد که در باز شد و شایان و نریمان تو اومدن.

-امشب پیش ما می خوابی؟

چشم بسته هومی گفتم که صدای بسته شدن در اومد. تخت آروم بالا و پایین شد و یه دفعه هر دوتاشون مثل چسب بهم چسبیدن.

-نیما خیلی دعواتون کرد؟

صدای نریمان از پشتم اومد.

-نه فقط یکم داد و بیداد کرد و ماهم سریع فرار کردیم.

-ولی تو هم نباید اون همه سوال می پرسیدی.

صدای شایان بود که از جلوم می اومد، چشم بسته دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم بهش چسبیدم.

-مگه من زنتون نیستم، باید همه چیز رو بدونم، لازم بودن سوال ها.

-خب بابا گردنمو ول کن شکست.

خندیدم و از فاز عاشقونه بیرون اومدم. سرم رو روی بازوش گذاشتم و دستام رو توی سینهش جمع کردم و به خواب رفتم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_پنجم

لبه میز کامپیوتر نشستم و در لپ تاپ شایان رو بستم. با تعجب سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-جانم؟

لبخند دندون نمایی بهش زدم و گفتم:

-دلم کیک کاکائویی می خواد.

-خب زنگ بزن به نیما یا رادان برگشتنی برات بخرن.

-نه الان می خوام.

-یعنی الان من بلند بشم برم برات کیک بخرم؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

-نه.

چشماش گرد و شد و گفت:

-خب می خوایی برم به نریمان بگم بره برات کیک بخره؟

خندیدم و بازم گفتم:

-نه.

-پس چی آوا، بازیت گرفته؟

-نه، دلم میخواد خودمون سه تا باهم کیک بپزیم.

پوفی کشید و گفت:

-میبینی که من کار دارم، برو به نازبانو بگو برات کیک درست کنه، خودتم خسته نکن.

اخمی کردم و گفتم:

-نه من می خوام خودمون بپزیم وگرنه نمی خورم، بزار چشم بچمم چپ بشه.

دستی تو موهاش کشید و بلند شد.

-پاشو بریم کیک بپزیم.

لبخندی زدم و سریع بلند شدم و دستش رو گرفتم. با ناز نگاهش کردم و گفتم:

-باید به نریمانم بگیم، سه تایی درست کنیم.

باشه ای گفت و باهم رفتیم سراغ نریمان، از اونجایی که بیکار بود و داشت با میوه ها برای خودش جشن می گرفت سریع قبول کرد.

نازبانو با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:

-کاری دارید آقا؟

شایان زودتر از همه جوابش رو داد.

-نه، فقط برو بیرون گردگیری کن ما تو آشپزخونه کار داریم.

-اگه کمکی از دستم بر میاد بگید.

-نه ممنون خودمون هستیم.

نگاه نامطمئن بهمون کرد و بیرون رفت. نریمان گوشیش رو در آورد و آهنگ عاشقانه ای گذاشت. آروم قر داد و به طرف کابینت ها رفت که صدای خواننده تو فضا پیچید.

ساز دلم، کوکه برات

لک زده دل، واسه صدات

یکی باش؛ واسه کسی که یکیه برات

نمیذارم یه تارم از موها، بشه کم

عاشق نشدی؛ بدونی چیه عشق

یه حال عجیب و غریبیه عشق!

عاشق نشدی؛ وابسته بشی

از عالم و آدما دست بکشی

عاشق نشدی؛ بدونی چیه عشق

شایان آرد و پودر کاکائو و تخم مرغ و وسایل دیگه رو روی میز چید. دستامونو شستیم و کتاب آشپزی رو وسط میز گذاشتیم.

یه حال عجیب و غریبیه عشق!

عاشق نشدی؛ وابسته بشی

از عالم و آدما دست بکشی

ای عشق...

امشب به سرم زد، دیوونه بشم!

گفتم که خبردار شن، مردم شهر

با من بمون عشقم؛ سایه ات نشه کم

تا هر جا نفس هست، باشیم پیش هم

نریمان زیرلب با آهنگ زمزمه می کرد و سه تا تخم مرغ رو تو ظرف شکوند. شایان با همزن شروع کرد به پف دادنشون.

سریع پیمانه رو پر آرد کردم و تا خواستم بریزم نریمان دادای کشید.

-نه، الان باید روغن بریزیم با شیر.

هینی کشیدم و باشه ای گفتم.

سریع وسایل رو قاطی کردیم و با کثیف کاری و قر دادن کیک خوشمزمونو توی قالب ریختیم و توی فر گذاشتیم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_ششم

با شادی به نریمان و شایان نگاه کردم.

-وای خیلی خوش گذشت مطمئنم خیلی خوشمزه شده.

نریمان لبخندی زد و دستاشو روی شونم گذاشت. همونجور که به طرف بیرون هدایت می کرد گفت:

-تا بری یه دوش بگیری و آردها رو از روی موهات پاک کنی اینم آماده میشه.

دستی به موهام کشیدم که ذرات سفیدی روی لباسم ریخت.

-هی اینا کی ریختن روی موهام؟

لبخند مسخره ای روی لباس نشست و شونه ای بالا انداخت.

با تهدید نگاهش کردم و بالا رفتم.

تو حموم اتاق خودم دوش گرفتم و لباس هام رو عوض کردم. موهام رو کامل سشوار کشیدم تا دوباره بهم گیر ندن که

سرما می خوری و مواظب نیستی.

خط چشم نازکی کشیدم و موهای بلندم رو بافتم و رژ کمرنگی زدم.

نگاه دیگه ای به آینه انداختم، انگاری یکم تپل شده بودم!

یعنی نیما و رادان میزارن رژیم بگیرم و دوباره لاغر بشم؟ تند تند سرم رو تکون دادم عمرا بزارن.

از اتاق بیرون رفتم و تند پله ها رو پایین رفتم. صدای بلند نریمان و شایان از آشپزخونه می اومد.

کیک رو از تو فر بیرون آورده بودن و می خواستن بهش ناخونک بزنن که به موقع رسیده بودم.

-نه بهش دست نزنین.

ترسیده سرشون رو بالا آوردن و یه قدم عقب رفتن. با اخم جلو رفتم و خوب کیک خوشگلمو بررسی کردم.

نفس عمیقی کشیدم و تهدیدوار نگاهشون کردم. ظرف مخصوص کیک رو آوردم و به شایان اشاره کردم.

-کیک رو با احتیاط در بیار و اینجا بزارش.

دستش رو به طرف ظرف برد که انگشتم رو جلو بردم و با تهدید گفتم:

-حواست باشه ترک نخوره، لب پرم نشه.

-باشه بابا، چه خشنم شده.

با احتیاط کیک رو در آورد و با غرور بهم زل زد. ایشی گفتم و چاقو رو به نریمان دادم.

-از وسط مساوی برش بزن، خرابش کنی باید برام درست کنی ها.

-آوا چه ترسناک شدی.

با مسخره بازی لرزی به دستاش داد و چاقو رو ازم گرفت. تند و سریع کیک رو از وسط برید و ابرویی بالا انداخت.

شایان خامه و شکلات و موز از یخچال در آورد و باهم دیگه کیک رو تزئین کردیم و توی یخچال گذاشتیم.

با شوق منتظر بودم نیما و رادان بیان و با هم دیگه بشینم و کیک رو بخوریم.

-راستی می خوام به نیما بگم فردا بریم خرید عید.

با حرف نریمان با ذوق ایولی گفتم و توی بغلش پریدم.

-لباس ستم بخیریم؟

-مگه بدون لباس ست میشه برگردیم خونه؟

نوچی گفتم و بلند خندیدم.



#توان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هفتم

کیک رو خودم برش زدم و توی بشقاب های کنار فنجان چاییشون گذاشتم.

با هیجان به نیما و رادان نگاه کردیم و منتظر واکنششون شدیم.

رادان زودتر دست به کار شد و تیکه ای ازش کند و خورد.

چندبار جوید و آروم قورت داد و گفت:

-خوشمزست آوا، دستت درد نکنه.

لبخندی با ذوق زدم که نیما هم گفت:

-اوهوم خوشمزست، خسته نباشی.

داشتم برای خودم خوشحالی می کردم که نریمان و شایان با لبای آویزون و معترض گفتن:

-ما هم کمکش کردیم درست کردیم، چرا از اون تشکر می کنید.

رادان بی تفاوت نگاهشون کرد و گفت:

-شما وظیفتون بوده اما آوا می تونست بگه بخیریم براش نه اینکه خودش درست کنه.

دیگه با این حرفش رسماً کارخونه قند تو دلم آب شد.

-خودتم بخور آوا.

سرم رو برای نیما تگون دادم و مشغول خوردن شدم.

کل کیک خورده شد و همه از سنگینی نشسته بودیم که نریمان گفت:

-فردا با آوا بریم خرید عید؟

نیما دستش رو دورم حلقه کرد و روی پاش نشوندتم و گفت:

-فردا من و رادان نیستیم، نزدیک عیده سرمون شلوغه.

شایان سریع گفت:

-خودمون سه تایی میریم مواظبیم.

-نه این موقع خیابونا شلوغه امنیت نیست.

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر دوست داشتنیش رو توی ریه هام فرستادم. بیشتر خودم رو تو بغلش فشردم و گفتم:

-نیمایا بریم دیگه، من حوصلم سر رفت.

دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد و گفت:

-خب پس میگم بادیگاردایا هم باهاتون بیان.

اخمام رو توی هم کشیدم و قبل از اعتراض نفس عمیق دیگه ای هم کشیدم، چه عطر خوشبویی زده بود!

-اه داداش با اون غول بیابونی ها آدم نمی تونه تکون بخوره چه برسه به تفریح، هر مغازه بخوایم بریم عین کش تنبون پشت سرمون میان تو.

از حرف نریمان بلند زدم زیر خنده. کش تنبون رو خوب اومده بود.

دادان بین بحث نریمان و نیمایا مداخله کرد و گفت:

-نه هیچی، نه یه ماشین، دوتا خوبشو ببرید که هم رانندتون بشه و اون یکیم کنار راننده بشینه، هر سه تاتونم عقب می شینید.

نریمان و شایان با نارضایتی باشه ای گفتن و بحث تموم شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_هشتم

بیخیال حرفای دوقلوها، سرم رو تو گردن نیمایا فرو کردم و گفتم:

-عطرت چیه؟

با انگشت موهام رو کنار زد و گفت:

-چطور؟

-خیلی خوشبوئه.

دستش رو نوازش وار روی سرم کشید و گفت:

-همون قبلیه عزیزم.

آهانی گفتم و به سختی سرم رو عقب کشیدم تا بیشتر از این آبروی خودمو نبرم. عجیب دلم بیشتر می خواست. سعی

کردم جواری تو بغلش بشینم که نخواد از بغلش بیرون بندازتم.

نیم ساعتی گذشته بود که نیمایا از کمرم گرفت و روی مبل نشوند و بلند شد.

-کجا میری؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کار دارم چطور؟

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

-هیچی.

سریع ظرف ها رو جمع کردم و برداشتم، تا خواستم در برم ظرف ها رو ازم گرفت و گفت:

-تو بشین من می برمشون.

باشه ای گفتم و نیمایا هم ازمون دور شد.

نریمان خودش رو تا کنارم کشید و گفت:

-مشکوک میزنی.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و گفتم:

-وا چه چیز.

از جام بلند شدم و به طرف بالکن رفتم تا هوایی بخورم.

رو صندلی عقب وسط شایان و نریمان نشستم و همونجور که رادان گفت دوتا بادیگارد جلو نشستن و ماشین راه افتاد.

ایپدم رو درآوردم و بازی ماشین جدیدی که ریخته بودم رو آوردم.

نریمان و شایان با هیجان سرشون رو جلو آوردن و گفتن:

-بسوزی ماییم.

-عمرا بسوزم.

با هیجان بازی شروع شد و با تکنونایی که عمدا بهم میدادن و جیغ و داد سوختن و افتاد دست شایان. با زیرکی نگاهش می

کردم و به پیچ رسید دستم رو بهش زدم و ماشین خورد تو دیوار و سوخت.

-ای به خشکی شانس.

نریمان با خنده ایپد رو ازش گرفت ولی طولی نکشید با کشیدن موهاش اونم سوخت و دوباره دست خودم رسید.

دست نریمان روی پاهام نشست و دست شایان روی شکم که جیغی کشیدم.

-بسوزم نمیدم بهتون.

قهقهه ای زدن.

-می تونی نده.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_پنجاه_و_نهم

چند دستی با جیغ و داد بازی کردیم که نگاهم به بیرون افتاد، وقتی محله ساکتی رو دیدم و خبری از خیابون های شلوغ

نبود با آرنجم زدم به پهلوی نریمان و گفتم:

-اینجا کجاست؟

نریمان و شایان در آنی ساکت شدن و به کنارشون نگاه کردن. بالاخره شایان روش رو کرد طرف راننده و گفت:

-مسیر اون پاساژ که از اینجا نیست، کجا میری؟

-قربان میانبر زدم.

ایندفعه نریمان بود که گفت:

-من اینجا رو میشناسم خیلی با پاساژی که گفتیم فرق داره چه میانبری؟

ترسیده به حرفاشون گوش می دادم، اینا چی می گفتن؟ داشتن باهم دیگه بحث می کردن و هر لحظه صداشون بالاتر می

رفت که یهو شایان داد زد:

-بزن کنار ببینم یعنی چی اشتباه شده، دو نفر جلو نشستین کورین نمی بینین مسیر رو؟

بی توجه به شایان به مسیرش ادامه داد و حتی حس کردم سرعتشم بیشتر شد.

-اینجا چه خبره؟

با صدای نریمان شوکه به طرف شیشه برگشتم که ماشین شاستی بلند مشکی کنارمون دیدم، طرف در شایان هم یکی مثل

اون بود! شایان و نریمان سریع به عقب برگشتن و صدایی ازشون بیرون نیومد.

تند تند از بازی در اومدم و روی شماره نیما زدم، شایان و نریمان باز افتادن به جون اون دوتا بادیگاردها و حالا فهمیدم

خیلی بیشترم هستن و سه تا ماشین از پشت و بغل داره تعقیبمون می کنه.

صدای نیما که تو گوشم پیچید نفس راحتی کشیدم.

-آوا اون صدای شایان و نریمانه؟ با کی دارن دعوا میکنن؟

-دارن می دزدنمون.

-چی؟ کجایی؟

اون دوتا بادیگارد دارن ما رو به زور میبرن.

دست یکیشون عقب اومد و تا خواست ایپدم رو بگیره نریمان دستش رو پیچوند و داد زد:

-داداش ما مواظبشم خدمت این دوتا عوضیم میرسیم.

با ترس و نفس نفس به دست مرد نگاه می کردم که توسط نریمان پیچونده می شد و صدای خورد شدن استخون هاش با صدای دادش یکی شد.

شایان جلوم سپر شد که با داد نیما به خودم اومدم.

-چی شده اونجا آوا، صدامو میشنوی؟

-آ...آره.

-سریع پیداتون می کنم بگو کجایی؟

-تو ماشین، سه تا ماشینم پشتمونه، نمیشناسم اینجا رو.

-باشه آروم باش، از کنار نریمان و شایان جُم نخور، آوا نگی حمله ای، حواست هست؟

سرم رو تگون دادم نریمان اسم منطقه ای که توش بودیم رو بلند فریاد زد و اسم خیابون رو گفت. از ترس تو خودم جمع شده بودم و دستام می لرزید.

در خونه ای باز شد و برخلاف زور نریمان و شایان راننده ماشین رو داخل خونه برد که داد زد:

-ماشینو بردن تو یه خونه ویلایی، نیما من می ترسم.

اشکام رو صورتم رون شدن که ایندفعه صدای رادان و قدم های تندی اومد.

-پیداتون می کنیم، آوا نترس باشه، مواظب خودتون باشید به شایان و...

گوشی از دستم کشیده شد و جیغ بلندی کشیدم. سرم رو بالا آوردم که دوتا اسلحه رو روی سر نریمان و شایان دیدم.

ماشین وایستاده بود و درهای دو طرف باز شده بود و کلی آدم اسلحه به دست دورمون بود.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصتم

-یالا بیاین بیرون.

هیچکدوم تکونی نخوردیم که دست شایان رو کشیدن. جیغی کشیدم و بلند اسمش رو صدا زدم.

-هی ولم کن عوضی، تو دیگه کدوم خری هستی؟

شایان داشت تقلا می کرد تا خودش رو آزاد کنه، قبل از اینکه دست اون یکی به نریمان بخوره زودی از طرف در شایان

پیاده شدم و نریمان هم پشت سرم پیاده شد و بلافاصله مشتش رو تو دهن اون یارو زد و دست شایان آزاد شد.

یهو ده نفر دور تا دورمون رو گرفتن و هر کدوم سر اسلحه شون رو به طرف یکمون گرفت.

نریمان جلوی من و شایان قرار گرفت و سعی کرد با دستاش از پشت نگهم داره.

یا خدا اینا دیگه کی بودن؟! وسط تهرون مسلح سه تا آدم رو دزدیدن!

صدای قدم های آدمی اومد که زیادی سنگین روی زمین کوبیده می شد.

دونفر از گروگانگیرها عقب رفتن و من از دیدن آدم رو به روم بهتم زد. چندیاری پلک زدم و سرم رو بیشتر از کنار نریمان بیرون آوردم.

نریمان پوزخندی زد و گفت:

-تو دیگه از طرف کدوم خری اجیر شدی، چقدر پول میخواستی می گفתי خودمون بهت می دادیم.
آرمین بی خیال نیشخندی زد و جلوتر اومد، اشاره ای به من زد و گفت:
-بیا جلو.

چی پیش خودش فکر کرده بود که با حرفش سریع به طرفش برم! تندی سرم رو پشت نریمان بردم و دستای شایان هم از پشت دورم حلقه شد.

-نگاتو از روش بردار تو کورت نکردم.

آرمین قهقهه ای زد و به بادبگارد هاش گفت:
-بیاریدش.

وحشت زده عقب رفتم. چند نفرشون جلو اومدن و تا خواستن دستشون رو به طرفم دراز کنن شایان و نریمان به طرفشون حمله کردن. دست و پام می لرزید و می ترسیدم هر لحظه یکیشون ماشه رو بکشه و تیری بزنه.

چند نفری افتادن سرشون و مشتاشون بود که رو سر و صورتشون می نشست. اشکام تند تند روی صورتم می ریخت که یه دفعه از عقب کشیده شدم و جیغی کشیدی.

بازوم تو دست آرمین بود و سعی داشت عقب ببرتم، نگاهم رو دستای قفل شده نریمان و شایان بود که چند نفری گرفته بودنشون.

شایان بلند عربده زد:

-ولش کن کثافت، دست کثیف تو بهش نزن حرومز...

مشتی تو دهنش نشست و لباس خونی شد، هقی زدم و چشمام رو محکم بستم.

از پشت کشیده می شدم و صدای جیغم بین داد و بیداد نریمان و شایان گم شده بود.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_یکم

کشون کشون تا داخل ساختمون کشیدتم. یه ویلای خیلی بزرگ بود که خونه نیما اینا در برابرش به چشم نمی اومد.

از پله ها بالا کشیدتم، چندباری سکندری خوردم و تا خواستم بیفتم محکم تر گرفتم.

یکی از نگهبان ها در اتاقی رو باز کرد و آرمین داخل فرستادم.

-اینجا کجاست عوضی، من پیش شایان و نریمان زندونی کن.

پوزخندی زد و گفت:

-اونا لیاقت اینجا رو ندارن.

با گنجی نگاهش کردم که از اتاق بیرون رفت و در رو بست. با بهت به جای خالیش نگاه کردم و یه دفعه به طرف در دویدم

و دستگیره رو پایین کشیدم اما قفل بود.

مستم رو محکم به در کوبیدم و جیغی کشیدم.

-باز کن این درو، نیما می کشتت عوضی.

دوباره جیغی کشیدم اما صدایی از بیرون نمی اومد، انگار رفتن.

با نا امیدی برگشتم که تازه نگاهم به اتاق بزرگ رو به روم افتاد!

جلوتر رفتم و توجهم به دکوراسیون یاسی و بنفش و سفیدش افتاد، چه اتاق تکمیلی!

با دیدن پرده بزرگی سریع به طرفش رفتم و کنارش زدم، از پنجره بزرگش سریع به پایین زل زدم که با دیدن کلی درخت و

استخر که پایین چشمم بهش نیافتاده بود حدس زدم اینجا باید پشت ساختمون باشه.

پنجره رو باز کردم، ارتفاعش زیادی بلند و ترسناک بود.

ناراحت چشم از ارتفاع گرفتم و زیر پنجره کز کرده نشستم. این دیگه چه دردسری بود که گیرش افتادم. نکنه دشمن‌های نیما و رادان باشن و بخاطر انتقام بخوان بلایی سرم بیارن؟

ترسم بیشتر شد و اشکام روی صورتم لغزیدن، این چه سرنوشت لعنتی ای بود که من داشتم؟ اون از اون چهارتا برادر که دزدیدنم و به زور خواستن شوهرم باشن و بعدش اون فرار کزایی و گیر افتادنم و که آخرم نفهمیدم کی نجاتم داد و حالا که تازه داشتم نیما و رادان و شایان و نریمان رو می پذیرفتم و یه جورایی وابستشون شده بودم یه اتفاق دیگه افتاد. دلم پیچ خورد و حس حالت تهوع بهم دست داد. یه جور دلشوره و نگرانی داشتم و هر لحظه بدتر می شد، حس می گفتم قراره اتفاق مهبیی بیفته و زندگیم رو دگرگون کنه.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_دوم

یک ساعتی گذشته بود که در اتاق بی صدا باز شد. تا خواستم بلند بشم زنی با یه لیوان شربت داخل اومد و روی میز کنار تخت گذاشت و بدون اینکه جلوتر بیاد و یا حرفی بزنه خیلی سریع به طرف در رفت.

-وایستا ببینم.

انگار که صدام رو نشنید بدون هیچ واکنشی از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد.

پوفی کشیدم و سرم رو گذاشتم روی زانوهایم، خداکنه نیما و رادان زود پیدامون کنن. کاش شایان و نریمان هم مثل من تو یه اتاق باشن و کسی نزننشون.

آخه این شغل لعنتی نیما مگه چی داشت که این همه دشمن داشتن!

از کلافگی دلم می خواست جیغ بکشم.

کاش حداقل می تونستم بدون نگرانی اون شربت رو بخورم تا حداقل تشنگیم برطرف بشه ولی نمی تونستم بهشون اعتماد کنم، از کجا معلوم که توش سم نباشه و بخوان راحت بکشنم؟ به هر حال اونا شایان و نریمان رو داشتن و فکر نکنم سه نفر گروگان به دردشون بخوره.

با یادآوری حرف آرمین سرم رو تند تند تکون دادم. اون انگاری نظرش فرق داشت. کاش نیما اول حساب این آدم نمک شناس رو برسه که به این راحتی بهش خیانت کرد.

حالم داشت بد می شد. سرم رو دوباره بالا آوردم که یه دفعه چشمم به دری کنار کمد افتاد. رنگ در و دیوار هم‌رنگ بود و چشمای گریونم از موقع ورود تشخیص نداده بودش.

آروم از جام بلند شدم، سرم برای لحظه ای گیج رفت که دستم رو تو هوا به جایی چنگ زدم. بعد چند ثانیه که بهتر شدم چشمام رو باز کردم و پرده رو رها کردم.

آروم آروم به طرف در رفتم و بازش کردم. باید فکرشو می کردم که سرویس باشه و عین احمق‌ها برای خودم خیال بافی نکنم.

درش رو بستم و برگشتم، این دفعه به جای زیر پنجره روی تخت نشستم.

دوباره توی فکر رفتم تا بلکه حواسم رو پرت کنم اما هنوز ته دلم نگران شایان و نریمان بودم.

یه دفعه قفل توی در چرخید و دستگیرش بالا و پایین شد.

با چشم‌های گرد بهش خیره شدم. در آروم باز شد و یه مرد سن دار با موهای جو گندمی داخل اومد و در رو پشت سرش بست.



#پارت_دویست_و_شصت_و_سوم

کمی روی تخت عقب رفتم تا بفهمم چیکار داره. صورتش خیلی سفت سخت بود و یه جورایی خشن میزد و این از سنش بعید بود.

اما بدنش زیادی رو فرم بود. با اقتدار به طرف صندلی میز توالت رفت و روش نشست.
با دقت به چشمای گرم قهوه ایش نگاه کردم. یه جوری بود، با یه حسی مثل دلتنگی نگاهم می کرد.
نتونستم دیگه ساکت بمونم و بالاخره گفتم:

-شما کی هستید؟

همچنان داشت تو سکوت نگاهم می کرد که کلافه گفتم:

-چرا منو دزدیدین؟

-ندزدیدمت، تازه پست گرفتم.

منظورش رو نفهمیدم، با گیجی گفتم:

-چی؟

-من پدرتم عزیزم.

شوکه نگاهش کردم، داشت مسخره ام می کرد؟! خندیدم و گفتم:

-چی میگی برای خودت؟ من خودم پدر دارم.

با دلتنگی زیر لب زمزمه کرد:

-خیلی شبیه مادرتی.

سردرگم نگاهش کردم، این چرت و پرت ها چی بود که داشت به من می گفت.

-آقا فکر کنم اشتباه گرفتی، شاید دختر شما تو یه اتاق دیگه باشه و اونم مثل من دزدیده باشن اشتباه بهت آدرس دادن،

داشتیم می اومدیم دیدم اینجا خیلی اتاق داره.

انگار نه انگار که اون همه حرف زدم که گفت:

-از زندگیت راضیت هستی؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-بله خیلیم راضی بودم اگه اینا به زور نمی دزدیدنم.

-این آدم ها همه زیردست های تو هستن.

باز خندیدم و گفتم:

-چیزی زدی؟ یا فکر کردی واقعا این اتاق منه و منم پرنسس اینجام؟

نگاهی به در و دیوار انداخت و گفت:

-دوست داری اینجا رو؟ برای تو آماده شده بود.

گیج نگاهش کردم، به صورت جدیش نمی اومد که داره چرت و پرت و میگه. با شک ازش پرسیدم:

-تو کی هستی؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-گفتم که پدرت.

دیگه داشت توی این موقعیت روی اعصابم می رفت.

-منم گفتم خودم پدر و مادر دارم.

-همونایی که بزرگت کردن و میگی. الان هم پدرت مشغول ساختمان های خودش و مادرت سرش با مریضاش گرمه.

حسابی گیج شدم و البته ترس برم داشت.

-تو از کجا می دونی؟

-داستانش مفصله باید قبلش یه چیزی بخوری تا ضعف نکنی برای بچت خوب نیست این همه گرسنگی بکشه.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم، این از کجا می دونست من حامله ام؟ شاید شایان و نریمان از دهنشون در رفته باشه.

توی فکر بودم که تقه ای به در اتاق خورد و دوباره همون زن خدمتکار داخل شد. سینی توی دستش رو جلوم گذاشت و به طرف همون مرد خم شد و گفت:

-قربان امری ندارید؟

مرد سری تکون داد و اشاره کرد بیرون بره. بهشون شک داشتم و نمی تونستم اعتماد کنم و چیزی بخورم.

منتظر نگاهم کرد، وقتی دید به شربت و شیرینی خامه ای توی سینی که بدجوری بهم چشمک میزد دست نمیزنم گفت:

-بخور نترس توش زهر نیست، اگه میخواستم بکشمتم همون وقتی که بچه بودی میکشتمت نه الان.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-الانم دیر نشده می تونی بکشی.

-بله دیر نشده، می تونستم دست روی دست بزارم تا دشمنای خانواده مجد سر به نیستی کنن.

گفت «مجد»! منظورش نیما اینا بود؟ اخمام رو توی هم کردم و بهش نگاه کردم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_چهارم

با چشم به محتویات سینی اشاره کرد. لیوان رو برداشتم و با زور چند جرعه خوردم و گفتم:

-میشه حالا توضیح بدی من کجای این اتفاقاتم و تو واقعا کی هستی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت، انگار دیگه چاره ای نداشت که شروع کرد به حرف زدن.

-تو شغل ما عاشق شدن بدترین خطاست، انقدر بد که میشه بزرگترین نقطه ضعف و همه برای زمین زدنت با چنگ و دندان سعی می کنند تا ازش استفاده بکنن.

وقتی با مادرت ازدواج کردم خبرش مثل بمب پیچید تو دم و دستگاه که داریوش خان زن گرفته.

«داریوش!» همون اسمی نبود که بارها از زبون نیما و رادان شنیده بودم؟ حتی وقتی دویی رفته بود رادان تاکید داشت

مواظبش باشه!

یکم دیگه از شربت خوردم و منتظر ادامش شدم.

-انقدری قدرت داشتم و عاشق بودم که تونستم از زنم محافظت کنم، وقتی بچه اولم دنیا اومد و یه پسر بود دیگه همه

فهمیدن جانشین دار شدم و قدرتمندتر شدم.

هر چی داشتمو برای محافظت از زنم و پسرم گذاشتم، در کنار خطراتی که همیشه باهامون بود، از یه طرف دشمنای خودم

و از طرف پلیس ها بازم زندگی خوبی داشتیم.

چند سالی گذشته بود و همه چی بر وقف مراد بود، تا اینکه بین من و شریکم سوتفاهم پیش اومد و انقدر بزرگ شد که

دوستم تبدیل به یکی دشمنام شد.

جرعه دیگه ای از شربت رو خوردم، حالم داشت بدتر می شد و یه جور دلشوره خاصی داشتم. با بی قراری گفتم:

-خب من کجای زندگیتون بودم؟

آهی کشید و گفت:

-تو کشمکش حل کردن مشکلات بین خودم و شریکم بودم که نفهمیدم آیدا کی حامله شد. دومین بچه ام تو بودی، یه دختر.

عصبی گفتم:

-چون دختر بودم باید کشته میشدم؟ فکر کردم خیلی وقته از دوران جاهلیت اعراب گذشته باشه.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_پنجم

در کمال خونسردی خندید و گفت:

-تندخویت به خودم رفته.

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و روم ازش گرفتم.

-ناز و بامزه ولی می دونی، اصلی ترین نقطه ضعفم تو بودی؛ اونم وقتی که از تو همون بیمارستان سعی کردن بدزدنت.

با دهن باز نگاهش کرده‌م، یعنی حرفاش واقعا راست بود و من دخترش بودم! با تعجب زمزمه کردم:

-دزدیدن؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-نه ولی از اونجایی که تو نمی تونستی جانشینم باشی و دختر بودی، از همون موقع سعی کردن پسرانشون رو برای دامادم

شدن جلو بیارن. یا به وسیله تو تهدید میشدیم یا تو پله ای برای رشد اونا، من و مادرت خوشبختیت رو می خواستیم،

دوست داشتیم مثل بقیه دخترهای دیگه آزاد باشی و خودت برای ازدواج آیندت تصمیم بگیری، اما انگار سرنوشتت از اولم

با ما گره خورده بود.

-از کجا می دونستین من اون زندگی رو انتخاب می کنم؟ شاید دلم می خواست پیش پدر و مادر خودم باشم، از داشتن یه

برادر و حامی لذت ببرم نه اینکه تک بچه یه خانواده که هیچ وقت دور هم جمع نبودن باشم.

-اون لحظه انقدر تحت فشار بودیم که نمی تونستیم به این چیزها فکر کنیم، فقط می خواستیم تنش ها رو کم کنیم قبل

اینکه اتفاقی بیفته و همه رو نابود کنه. یه زن و شوهر پیدا کردم که بچه دار نمیشن براشون کار جور کردم و تو رو بهشون

دادم تا ازت مراقبت کنن، ماه به ماه مبلغی براشون واریز می زدم ولی انگاری حواسشون خوب بهت نبوده که ده تا ده تا

دوست پسر داشتی و هر غلطی که دوست داشتی کردی.

با این حرفش احساس شرم کردم و در لحظه کل بدنم غر گرفت و سرخ شدم.

باز چند قلوپ از شربت که حالا گرم شده بود خوردم. با این حال خودم رو نباختم و گفتم:

-از کجا معلوم شما پدر من باشید؟

-می تونم بهت ثابت بکنم.

چرخید و از کشوی میز میز یه قاب عکس برداشت و به طرفم اومد.

وقتی قاب عکس رو جلوم گرفت نگاهم خیره زنی شده بود که شباهت خیلی زیادی به خودم داشت. دستم رو روی بچه توی

بغلش گذاشتم و قبل از اینکه چیزی بگم خودش گفت:

-این تویی بغل مامانت.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_ششم

اشک تو چشمم جمع شد حالا می تونستم بفهمم چرا رنگ چشمم آبی نیست و فرق داره، چون همرنگ چشمای خانواده اصلیم بود. سخت بود بفهمی این همه سال به آدمای اشتباهی پدر و مادر می گفتمی و جای اشتباهی زندگی می کردی و بعد یه دفعه از اونجا کنده بشی و بیایی سر جای اصلیت.

-حیف آیدای عزیزم نیست تا دخترش رو ببینه، پشیمون شده بود از اینکه تو رو پیش خودمون نگه نداشتیم.

سرم رو بلند کردم، این یعنی مامانم مرده بود و من حتی یکبارم تو عمرم ندیدمش؟!

اشکام آروم روی صورتم لغزید. تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

-چرا الان اومدی سراغم، بعد این همه سال؟ الان برات مهم شدم؟ چرا نذاشتی به قول خودت بمیرم، تو که پسرتو داشتی چه نیازی به بودن من هست؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-هر چند من کسایی رو دارم که تا پای جونشون ازم محافظت میکنن نیازی به تو ندارم، حالا هم می خوام برم، فراموش میکنم پدر و مادر دیگه ای دارم.

منتظر نگاهش می کردم، فکر می کردم همین الان با بی خیالی شونه ای بالا بندازه و در رو باز کنه و بگه برو اما فکرم اشتباه بود.

-اگه منظورت از محافظات نیما و سه تا برادرشه باید به عرضت برسونم اینا همون بچه های شریکمن که با سوتفاهم یا نقشه بقیه میونمون شکرآب شد و حتی به فکر انتقام گرفتن از من افتادن، بعید میدونم اون چهارنفر فکر دیگه ای به غیر از انتقام تو سرشون باشه.

بعد حرفش نگاه معناداری به شکمم انداخت و نیشخندی زد.

با ناباوری نگاهش کردم، نه حرفاش دروغ بود. عصبی از جام بلند شدم و رو به روش وایستادم.

-حرفات دروغه، من باور نمی کنم، اون چهار نفر بارها بهم ثابت کردن منو میخوان.

هقی زدم و با پشت دست روی اشکام کشیدم و ادامه دادم.

-حتی...حتی وقتی که منو دزدیده بودن و برادرشون تو کما بود بازم دنبال من اومدن، بازم نجاتم دادن.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و تند تند اشکامو پاک کنم.

-نیما گفت میتونم بچشونو سقط کنم، خودم نخواستم، اونا هیچوقت بد نبودن.

با گریه روی تخت نشستم، دیگه نمی تونستم ادامه بدم. صورتم رو با دستام پنهون کردم و سعی کردم هق هقمو خفه کنم.

-اونا تو رو دزدیدن و با زور تو خونشون حبست کردن، باهات رابطه داشتن، توسط خودشون و دشمناشون کلی آسیب

دیدي، بازم انقدر نادونی و نمی خوای بفهمی که تو رو عمدا بازیچه کردن تا مثلا نشون بدن نقطه ضعفشونی؟

دستام رو روی گوشام گذاشتم و داد زدم:

-بسه، بسه... همه حرفات دروغه من باور نمیکنم. من میخوام برگردم. نمی خوام اینجا باشم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_هفتم

بین جیغ و دادهام بودم که تقه بلندی به در خورد و در باز شد. یکی از همون بادیگاردها تو اومد و گفت:

-قربان آقایون مجد مسلح با آدماشون جلو در وایستادن، دستور چیه؟

اشکام ناخودآگاه بند اومدن و سرم رو تند به سمت داریوش چرخوندم:

-بزار بیان داخل نمی خوام درگیری پیش بیاد.

-چشم آقا.

مرد بیرون رفت و داریوش هم به سمت در رفت. با عجله از جام بلند شدم و خودم رو زودتر از اون به در رسوندم و گفتم: منم میام پایین.

-برو سر جات آوا نمی خوام باهات بد برخورد کنم.

تند سرم رو تکون دادم و سعی کردم جلوی بغض و نفس زدنم رو بگیرم.

-نه، اگه نزاری پیام پایین بخدا خودم رو همین الان می کشم.

اخماش رو توی هم کشید و عصبی نگاهم کرد. چند ثانیه ای خیرم شد و با جون کندن گفت:

-باشه میایی پایین ولی حق نداری هیچ کاری بکنی فهمیدی؟

تند تند سرم رو تکون دادم:

-باشه.

با کلافگی کنارم زد و در رو باز کرد تا بیرون برم. دوتا محافظ کنار در ایستاده بودن، با اخم نگاهشون کردم و دنبال داریوش راه افتادم.

نمی تونستم به عنوان پدرم بپذیرمش، زیادی زندگیم رو تغییر داده بود و حالا هم داشت با تصورات اشتباهش تو زندگیم گند می زد.

نمی تونستم باور کنم نیما یا رادان و یا شایان و نریمان از من انتقام می گیرن، مگه اون همه توجه رو میشه گفت انتقام؟ شاید اعمالشون خودخواهانه و با زور بوده، تازه حالا هم می دونستم یه بیماری جنسی دارن و حتی رابطه هاشونم احتمالا دست خودشون نبوده. اون چهارتا برادر زندگی رو برام هیچانی تر کرده بودن و یه جورایی دوست داشتنی.

با دیدن نیما و رادان که با اخم و تخم توی سالن ایستاده بودن و دوتا بادیگارد هیکلی هم پشتشون بود بی توجه با تذکر توی اتاق داریوش، از پله ها پایین پریدم و قبل گرفتنم توسط کسی؛ خودم رو تو بغل رادان پرت کردم.

دستای نیما روی شونه هام نشست و گفت:

-خوبی آوا؟

با بغض سرم رو تکون دادم. رادان محکم بغلم کرد و گفت:

-اتفاقی برات نیفتاده؟

-نه.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_هشتم

صدای قدم های محکم داریوش سکوت سالن رو شکوند. تو فاصله پنج، شیش قدمیمون وایستاد و پوزخندی زد.

-مثل همیشه زود خودتو رسوندی.

نیما با لحنی سرد و زمخت گفت:

-عادت ندارم بزارم کسی عزیزامو اذیت و تصاحب کنه، زودتر برادرهامو بیار تا زحمتو کم کنیم.

-بعد این همه سال شما چهارنفر تو خونه من جمع شدین نمیزارم به این زودی ها تشریف ببرید.

نیما دندون قرچه ای کرد و با حرص نگاهش کرد.

-بهتره بشینیم.

نیما بی توجه به حرف داریوش گفت:

-نه تا وقتی که برادرهامو سالم نبینم.

داریوش کلافه نفسش رو بیرون داد و به یکی از نگهبان هایی که کنارشون بود گفت:

-برو بیارشون.

نگران شایان و نریمان بودم، مطمئن بودم اگه بلایی سرشون اومده باشه نیما دیگه آروم نگاهش نمیکنه و درگیری شروع میشه.

ساکت منتظر بودیم که داریوش باز شروع به حرف زدن کرد:

-چه خبر از اردوان خان، هنوز نمیخواه برگرده ایران؟

ایندفعه رادان با اعتماد به نفس جواب داد:

-تا وقتی پسرش پشتش هستن با خیال راحت استراحت می کنه.

می بینم توله گرگای خوبی تربیت کرده اما مثل خودش هنوز تو شناخت دوست و دشمن ضعیفید.

تا رادان خواست جوابش رو بده نریمان و شایان همراه همون بادیگارد و یه پسر دیگه از پشت داریوش بیرون اومدن.

جلو اومدن و نیما و رادان سریع دستای زخمیشون رو گرفتن. نگاهم رو صورت های زخمی و کبودشون خشک شد.

با غرش نیما از جام پریدم.

-کثافت چه بلایی سرشون آوردی؟

داریوش با خونسردی دست به سینه شد و گفت:

-نمی خواستن بفهمن جای آوا پیش پدرش امن تر از پیش خودشونه، آوا بابا بیا.

نریمان و شایان با خشم نگاهش کردن. نمی خواستم به طرفش برم و سعی کردم خودم رو بین رادان و نیما قایم کنم.

بازوی نیما رو محکم توی دستام گرفتم و با ترس نگاهشون کردم، دوست داشتم زودتر از این عمارت ترسناک بیرون بریم.

-آوین عزیزم خواهرت رو بیا.

چی! الان با کی بود؟

گیج به اطرافم نگاه می کردم که یه دفعه بازوم کشیده شده و نگاهم قفل نگاه پسری شد که نریمان و شایان رو آورده بود و

تو چند قدمیم ایستاده بود.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_شصت_و_نهم

محو قیافش شده بودم و توی فکر بودم که من قبلا کجا دیده بودمش.

با زور دستام رو آزاد کرد و عقب کشیدتم.

-ولم کن، نمی خوام پیام.

نیما از پشت گرفتم و رو به اون پسر گفت:

-بهش دست نزن بعد نوزده، بیست سال اومدین چی ازش می خواین؟

وقتی شروع به حرف زدن کرد یادم اومد کجا دیدمش.

ما بودیم شما نمی دیدید، انقدر سرتون گرم کار و انتقامتون بود که از صاحب های اصلیش غافل شدید.

با ضرب دست نیما رو رو کنار زد و عقب کشید، به طرف داریوش بردتم و من رو بین خودش و اون حبس کرد.

-برادرهاتم گرفتی، حالا می تونی بری.

با حرف داریوش لرزی تو تنم نشست. با التماس به نیما زل زدم تا من رو تنها نزاره.

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

-بدون آوا پام رو از اینجا بیرون نمیزارم.

داریوش بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

-انتخاب خودته این خونه به قدر کافی جا داره برات ولی آوا قرار نیست اینجا بمونه، فکرهای بهتری برای مراقبت ازش در نظر دارم.

نیما عصبی جلو اومد و بی توجه به اسلحه های بلند شده که نشونه گرفته بودنش غرید:

-این دختر، زن منه، حق نداری به زور نگاهش داری.

-منظورت همون اسباب بازییه دیگه؟ ایندفعه میخواین چه بلایی سرش بیارین؟ می دونی که تمام کارهایی که باهاش کردینو قراره پس بدین؟

نیما عصبی تر جوابش رو داد:

-رابطه ما به تو ربطی نداره، این آواست که باید جواب بده پیش کی می خواد بمونه.

گیج و ترسیده بهشون نگاه می کردم که رادان جلو اومد و گفت:

-بهبتره بشینیم و کمی حرف بزنیم، آوا و شما و ما باید خیلی چیزها بفهمیم تا منطقی تر تصمیم بگیریم.

چندثانیه ای بینشون سکوت شد و در آخر به طرف سالن پذیرایی رفتیم.

روی مبل کنار داریوش و پسری که فهمیده بودم برادرمه نشستم. یه بار دیگه به چهرش دقت کردم و فهمیدم خودش.

همونی که وقتی قبلا دزدیدنم و با ون بردنم توی یه خونه باغ و کلی اذیتم کردن.

همین بود که من رو نجات داد و جام رو به رادان و نیما گفت تا پیدام کنن ولی چرا همون موقع خودش و داریوش من رو

نجات ندادن و نیاوردن اینجا؟



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتادم

توی فکر بودم که داریوش رو به رادان گفت:

-چه جوری جای آوا رو پیدا کردید؟ هدفتون چی بوده؟

رادان مکثی کرد که نیما گفت:

-من بودم که پیداش کردم، از اولم دنبالش میگشتم تا به تو برسم. می دونستم از دور هم حواست بهش هست.

تیکه اش رو به مبل داد و پا روی پا انداخت و ادامه داد:

-می خواستم پیدات کنم و نشونت بدم کلاه گذاشتنت سر بابام چه بلایی سر ما چهارنفر آورد. راه خلاف شما علاوه بر

زندگی بقیه، زندگی ما رو هم خراب کرد، حالا نوبت بچه خودت بود که پاش توی این راه باز بشه.

از حیرت چشمم گرد شد، یعنی هدف نیما همین بود! از من انتقام کار بابام رو بگیره.

-اما وقتی دیدمش و هر روز بیشتر شناختمش فهمیدم خودت قبل از من زندگی دخترت رو نابود کردی اونم با سپردنش به

اون زن و شوهر بی مسئولیت که با پول و کارهاشون سرگرم بودن و لذت میبردن.

حالا که بهش فکر می کردم می فهمیدم چرا هیچوقت اولویت زندگی پدر و مادرم نبودم و کارهاشون از من مهم تر بود.

-تصمیم گرفتم بیخیالش بشم و بزارم خودش زندگیش رو نابود کنه، می تونستم از راه های دیگه هم پیدا کنم ولی همون

موقع بود که بابا رفت فرانسه و آرامش نسبی برقرار شد.

-جالبه تو پنج ساله دنبال من بود و نقشه داشتی اما خودت رو نشون ندادی.

-چون تصمیم گرفتم آینده برادرهامو بسازم، نمی خواستم دست روی دست بزارم و غصه پولی که از بین رفت رو بخورم؛

بنابراین با رادان شرکتمونو تاسیس کردیم و با چنگ و دندون حفظش کردیم.

-پس چرا دوباره رفتی سراغ آوا؟

نفسش رو با شدت بیرون داد. با کنجکاوی بهش چشم دوختم و خیرش شدم.

-از اول هم ولش نکردم، حواسم به همه کارهاش بود. دختر لعنتیت بدجوری فکر و ذهنم رو مشغول کرده بود و ول کنم نبود. زیادی سر به هوا و شیطون بود و اون احمقا هم اصلا حواسشون نبود بالاخره به رادان گفتم و ازش خواستم کمک کنه تا خودمون مواظبش باشیم. دو سال مثل سایه دنبالش بودم تا اینکه شایان و نریمان هم فهمیدن. داریوش پوزخندی زد و گفت:

-پیش خودت فکر کردی حالا که همه از وجود یه دختر سر به هوا خبر دارن و اونم زیادی شیطونه بهتره مخش رو بزنینم و... نیما عصبی پرید وسط حرفش و گفت:

-نخیر، همه مثل خودت سواستفاده گر نیستن. آوا فقط دلمو برده بود و نمی تونستم بیخیالش بشم، تصمیم گرفتیم همه درمان بشیم و فکر آوا رو از سرم بیرون کنم. من نمی تونستم بین برادرهام که فقط همو داریم و یه دختر انتخابی بکنم، همه شونو میخواستیم و بازم می دونستم همچین چیزی شدنی نیست.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_یکم

از حرف هاش گیج شدم، یه جوری حرف می زدن انگار من اونجا حضور نداشتم و من بینشون زندگی نکرده بودم. یعنی الان تو و داداشات درمان شدین؟

صدای پوزخندش و تحقیر توی کلامش به خوبی معلوم بود.

-آوا خودش می دونه لزومی نمی بینم به بقیه هم بگم.

حتی توی این شرایط هم غرورش رو حفظ می کرد و نیش کلام خودش رو داشت.

داریوش تک سرفه ای کرد و کمی جا به جا شد و گفت:

-خب چه جوری آوا رو دزدیدین؟

-ما اونو ندزدیدیم، خودش با پای خودش اومد و وقتی ماله ما شد موندگار شد، عادت ندارم اموالو از خودم دور نگه دارم.

-می بینم که عادت داری اموالتو تقسیم کنی.

شایان عصبی غرید:

-ما هر چهارتامون آوا رو دوست داشتیم، باهمم تصمیم گرفتیم به دستش بیاریم حق نداری اینجوری با برادرم حرف بزنی.

داریوش با خونسردی اعصاب خوردکنش دستاش رو از پشت باز کرد و گفت:

-عشق شما، دختر منه و مدرکیم برای ثابت کردن اینکه متعلق به شماست ندارید، قدرتیم در برابر من ندارید، می تونم بهتون لطف کنم اگه بچتون رو می خواید فقط یه نفرتون باهاش بمونید.

با حیرت به طرفش برگشتم، قدرت حرف زدن هم نداشتم. نریمان زودتر از بقیه پرسید.

-چی میگی تو، حق نداری ما رو از هم جدا کنی فهمیدی؟ به قدرتت نواز که یه وقت کله پا نشی.

-مواظب حرف دهنه باش تا یه گلوله حرومت نشه.

با خشم به آوین نگاه کردم، این دیگه چی می گفت.

عصبی لبم رو جویدم، سرم داشت درد می گرفت و نمی تونستم دیگه تحمل کنم.

-بعد این همه سال یاد دخترت افتادی که چی بشه؟ دوباره می خوای آرامشمون رو بگیری تا ایندفعه انتقام چی رو بگیری؟

یادت رفته وقتی آوا دنیا اومد به پدرم گفتی آوا عروسته تا بهش ثابت کنی همه چی سوتفاهم بوده و اختلافی بینتون

نیست؟

-من هنوزم رو حرفم هستم، آوا عروسشه و دومادشم تویی.

جمع توی سکوت محضی فرو رفت. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و به رادان که خشک شده بود نگاه کردم. از جام بلند شدم و وسطشون وایستادم، نگاهم رو از رادان که اخماش توی هم فرو رفته بود، گرفتم و به داریوش بیخیال نگاه کردم. لیم رو از داخل گاز گرفتم تا جرئتمو به دست بیارم و لرزش صدام رو کنترل کنم. -منم اینجا هستم، منم آدمم، نمیزارم برام تصمیم بگیرین، من اصلا تو رو به عنوان پدرم قبول ندارم، تصمیم تو یه بار به زندگیم گند زده نمیزارم دوباره این کارو باهام بکنی.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_دوم

داریوش عصبی لب زد:
-برو اتاقت، تو هیچی نمی فهمی.
این دفعه داد زدم:
-نمیرم، تو کی هستی به من دستور بدی؟ من می خوام پیش اون چهارتا بمونیم تو هم نمی تونی کاری کنی.
یه دفعه به طرفم خیز برداشت و قبل از اینکه بتونم کاری کنم سیلی محکمش روی صورتم نشست.
دستم رو صورتم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم، یه دفعه از عقب کشیده شدم و نیما جلوم اومد و یقش رو گرفت.
-عوضی، به چه حقی دست روش بلند می کنی.
شایان دستم رو کشید و روی مبل نشوندم، با نریمان دو طرفم نشستن و با نگرانی گفت:
-خوبی آوا؟ منو ببین.
با تاخیر نگاهم رو از رادان و نیما که با داریوش و آوین درگیر شده بودن، چشم برداشتم.
نریمان با انگشتاش سعی کرد اشکامو پاک کنه که بغضم شکست و خودم رو تو بغلش پرت کردم.
دستش دورم حلقه شد و محکم بغلم کرد.
دست شایان روی موهام نشست و صدایش از کنار به گوشم رسید.
-آوا عزیزم آرام باش، چیزی نمیشه نترس گلم.
حق هقی کردم و نالیدم:
-اون کیه شایان؟ چرا اینجوری میکنه؟ من شما رو دوست دارم نمی خوام اینجا بمونم.
-ما هم تو رو دوست داریم آوا، به نظرت ما انقدر آسون ولت می کنیم؟
از بغل نریمان بیرون اومدم و به طرف شایان چرخیدم.
-راست میگی؟ منو از اینجا میبرین؟
تا خواست جوابمو بده یه دفعه نریمان داد زد:
-نیما!
با ترس برگشتم سمتشون و نفهمیدم شایان و نریمان کی خودشون رو اونجا رسوندن.
وای خدای من!
سریع از جام بلند شدم و بی توجه به سرگیجم خودم رو بالای سر نیما رسوندم. با بهت دستمو روی پیشونی خونیش گذاشتم و به چشمای بستش نگاه کردم.
-نی...نیما!...
رادان سریع دستم رو عقب کشید و گفت:
-شایان ببرش اونور آوا رو.

دست شایان رو پس زدم و داد زدم:
-ولم کن، زنگ بزنیذ آمبولانس.
شایان با زوری از روی زمین بلندم کرد و بی توجه به تقلاهام عقب کشیدتم.
-ولم کن، داره میمیره زنگ بزنیذ آمبولانس نامردا.
داریوش جلوی دیدم رو گرفت و بالای سر نیما وایستاد.
-زنگ زدم به دکتر، بیاریدش تو اتاق.
به چندتا از بادیگارد هاش اشاره کرد اما قبل از اونا نریمان با حالت دفاعی بالای سر نیما وایستاد و گفت:
-باید ببریمش بیمارستان، خون از دست داده ممکنه بمیره عوضی.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_سوم

-من کارمو بلدم، نترس نمیزارم بمیره، برو کنار بچه.
یکی از بادیگارد ها، نریمان رو کنار زد و دو نفرشون با کمک رادان، نیما رو با احتیاط بلند کردن.
-شایان...
-جانم عزیزم، گریه نکن حالش خوب میشه.
-نریمان گفت باید بهش خون بزنی.
شایان سعی کرد از اونجا دورم بکنه و تو همون حال گفت:
-داریوش خیلی آدم داره آوردن چندتا کیسه خون براش کاری نداره.
-کجا می بریم، من می خوام برم تو اتاق.
زوری نشوندتم روی مبل و گفت:
-اونجا برای تو خوب نیست، رنگ و روت سفید شده.
سرم رو تکون دادم و حق هقی کردم:
-بریم اونجا، نمی تونم اینجا بشینم.
شایان صورتم رو قاب گرفت و تو چشمام زل زد و با اطمینان گفت.
-نیما خیلی قویه زودی خوب میشه، مطمئنم.
-آقا گفتن خانوم رو ببرید تو اتاقشون.
با صدای اعصاب خرد کن خدمتکاری که یهو پیداش شد دیگه نتونستم تحمل کنم و سرش داد زدم:
-من نمیرم تو اون اتاق، گمشو.
-آوا به من نگاه کن.
چنگی به دستش زدم و سعی کردم از خودم جداش کنم.
-نمی خوام باید زنگ بزنیذ آمبولانس، باید از سرش عکس بگیریم، ولم کن شایان اون میمیره.
-نیازی به عکس نیست، اون فقط یه ذره سرش شکسته همین.
-چشم...چشماش بسته بود.
-نیما همیشه زود بیهوش میشه.
-دروغگو... دروغ نگو...
-برو یه لیوان آب قند بیار وایستادی چیو نگاه میکنی.

با دادی که سر خدمتکار کشید ناخودآگاه ساکت شدم و لبام رو به هم فشار دادم. هق هقم به سکسکه تبدیل شد.

شایان کلافه نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-ببین عزیزم، نریمان و رادان بالای سرش هستن، ما که بد داداشمونو نمی خوایم. اگه یه درصد براش خطر داشت مطمئن باش رادان اولین نفر از این خونه بیرون می بردش.

نامطمئن نگاهش کردم، آروم اشکام رو پاک کرد و لیوان آب قند رو از خدمتکار گرفت و جلوی لبم نگه داشت.

-یکم بخورش، رنگ وروت عین گچ شده به خودت رحم نداری به بچه ی توی شکمت رحم کن.

با حرفش دوباره اشکام سرازیر شد و صورتم رو برگردوندم.

-آوا بچه شدی، برگرد ببینمت.

چونم رو برگردوند و آب قند رو آروم آروم به خوردم داد. وسطای لیوان بود که پسش زدم و گفتم:

-بریم ببینیم دکتر اومده یا نه.

دختر خدمتکار دوباره عین طوطی تکرار کرد:

-آقا گفتن برید اتاقتون.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_چهارم

عصبی نگاهش کردم و از جام بلند شدم.

-خودت و آقات برید به جهنم.

به طرف اتاق های اون طرف سالن رفتم و برخلاف مخالفت های شایان وارد اتاق شدم.

از زبان رادان

بالای سر نیما وایستادم و با تهدید به دکتر و داریوش نگاه کردم. اگه بلایی سر نیما بیاد تو خونه خودش، خونش رو می ریزم.

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به نیما نگاه کردم. نریمان بالای سرش وایستاده بود و چشماش پر شده بود و منتظر تلنگری بود تا اشکاش روی صورتش بریزه.

دستش رو به عقب کشیدم تا تو دست و پای دکتر نباشه. آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

-برو بیرون.

-نه داداش می خوام اینجا باشم.

محکم سر جاش وایستاد و به نیما چشم دوخت.

نفسم رو کلافه بیرون دادم، باید زودتر از بهت حرف های دلنشین آوا و حرفای سراسر خودخواهی داریوش در می اومدم. من نمی تونستم عشق برادرهام و مخصوصا نیما رو نادیده بگیرم و با آوا تنها باشم.

ناخون هامو بیشتر توی مشتم فشردم، چرا غفلت کردم و مشتم آدرین رو ندیدم و توی صورت نیما فرو اومدم. اگه نیما یکم جلوی زبونش رو گرفته بود و تهدیدشون نمی کرد و ضربه کف دست داریوش بعد اون مشتم به سینش نخورده بود این اتفاق نمی افتاد.

دوباره به اون دوتا دکتر خیره شدم، انگار خون ریزی رو قطع کرده بود و صورتش به نسبت تمیزتر شده بود.

نگاهم به کیسه خون او منفی خورد، داریوش خوب یادش مونده بود که فقط گروه خونی نیما به بابا رفته و سرعت عمل آداماش سریع بود.

اگه آوا اینجا نبود قطعا نیما رو به مجهزترین بیمارستان می بردم ولی می دونستم داریوش محال بود هزاره آوا همراهمون بیاد و همراه گذاشتن شایان و نریمان توی این وضعیت اونم اینجا اصلا درست نبود. می دونستم نیما از اینکه زیر دین داریوش بره متنفره ولی خودشم حتما درک می کرد نمی تونستم این جمع رو دوباره تنها بزاریم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_پنجم

نگاهی به ساعت مچیم کردم، چرا کارهاشون تموم نمی شد و ازش دور نمی شدن.

-تندتر کار کنید، فس فساتون برای چیه.

یکیشون برگشت طرفم و گفت:

-آقا سرشون بخیه خورد و باندپیچی شد فقط داریم معاینه آخر رو می کنیم.

-کی بهوش میاد؟

-تا چند ساعت دیگه آقا.

نفسم رو کلافه بیرون دادم که یه دفعه در باز شد و آوا آشفته داخل اومد.

داریوش سریع به طرفش برگشت و عصبی گفت:

-برو اتاقت.

بی توجه به حرفش جلو رفت و بالای سر نیما وایستاد. قبل از اینکه دست داریوش بهش بخوره خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم.

-حال اون خوبه و راحت خوابیده، بیا بریم بیرون خودت استراحت لازمی.

سرش رو بالا انداخت و با صدای خش داری گفت:

-حالم خوبه میخوام اینجا بمونم.

-ما خودمون می خواهیم بریم بیرون از اتاق تا سر و صدا نشه.

با وحشت سرش رو تگون داد و گفت:

-نه اگه بریم بیرون اینا می کشنش.

با تعجب نگاهش کردم؛ یعنی چی باعث شده بود همچین فکریایی بکنه؟

-من میمونم بالای سرش نمیزارم اتفاقی بیفته.

لج باز سرش رو بالا انداخت و همچنان به نیما خیره شد. تو تمام مدت نگاهش روی نیما بود و تگون نمی خورد. با فکری که تو یه لحظه تو ذهنم اومد پشتم لرزید.

نکنه منظور آوا از اون اعتراض و حرفش که چهار نفرمون رو می خواد فقط نیما باشه؟ یعنی بخاطر نیما مجبور شده بگه هممون رو دوست داره ولی در اصل اون نیماست؟

-آخ دستم.

سریع بازوش رو رها کردم، نفهمیدم که دارم فشار میدم و دردش گرفته بود.

-بیخشید حواسم نبود، با نریمان و شایان برو من اینجا، آفرین آوا برو.

با تردید برگشت و به چشمام نگاه کرد و وقتی حالت عصبیم رو دید سریع سرش رو پایین انداخت و تو بغل شایان رفت.

به نریمان هم نگاه کردم و با سر بهش فهموندم که پشت سر آوا بیرون بره. آخرین نگاه رو به نیما کرد و اونم دنبال آوا راه افتاد و قبل خروجش نگاه آتیشیش رو به داریوش دیدم.



#پارت_دویست_و_هفتاد_و_ششم

کم کم همه از اتاق بیرون رفتن و فقط دکترها داخل اتاق ماندن. رو صندلی کنار تخت نشستیم. تو بیهوشی هم اخماش توی هم بود.

مطمئنم وقتی بیهوش بیاد از عصبانیت زیاد کار دست خودت میده و خودت رو سرزنش می کنه که خودت رو ضعیف نشون داده.

نمی تونستم از دکتر بخوام آرامبخشی بهش بزنه تا بیشتر بخوابه که اگه می فهمید جنگ به پا می کرد. عصبی دست توی موهام بردم آخه این چه موقعیتی بود که توش گیر کردن بودیم. الان باید همگی توی خونه خودمون می بودیم و نگران تغذیه و ورزش های آوا می بودیم نه تو این وضعیت که حتی نمی دونستم چیزی خورده یا نه. نیم ساعتی گذشته بود که اون دوتا دکتر هم بعد چندتا سفارش از اتاق بیرون رفتن. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و سرم رو عقب فرستادم و لبه صندلی گذاشتم.

-نیمه زودتر چشمتو باز کن من بدون تو نمی تونم بیرون برم، نمی تونم جواب آوا و نریمان رو بدم، خودتم خوب می دونی نریمان چقدر حساسه و الان داره خودخوری می کنه. چشمات رو از سقف سفید گرفتم و پلک هامو روی هم گذاشتم.

از زبان آوا

روی تخت و بغل شایان لم داده بودم و سرم روی شونش بود و دستش دور کمرم حلقه بود.

نگاهم روی نریمان خیره مونده بود ولی اون اصلا حواسش اینجا نبود.

کنار دیوار، روی زمین نشسته بود و سرش رو به پشت تکیه داده بود و چشماش بسته بود و هر از گاهی باز می کرد و به سقف خیره می شد و باز می بست.

نگاهم چرخید و روی ساعت خشک شد، دوساعت گذشته بود و خبری نشده بود.

آروم زیر لب زمزمه کردم:

-همش تقصیر منه.

شایان محکمتر بغلم کرد و گفت:

-این حرفو نزن، به تو ربطی نداره آوا.

-اون گفت بابامه ولی تا الان نبود، چرا بیهوش پیداش شد؟

-منم نمی دونم عزیزم، ما هم امروز فهمیدیم.

با تعجب پلکی زدم و سرم رو از روی شونش برداشتم و بهش نگاه کردم.

-مگه تو نگفتی سه ساله من رو می شناسی، چطور نیما و رادان می دونستن و شما نه؟

-به ما نگفته بود، من و نریمان تو رو توی بیمارستان اتفاقی دیدیم و همون موقع تصمیم گرفتیم باهات رل بزنین ولی وقتی رادان فهمید جلومون رو گرفت و بعد کلی دعوا و اینا فهمیدیم اونی که عشق داداشه تویی.

با هیجان نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی دعوا کردید؟ من ارزشش رو داشتم؟

-خب تو انتخاب نیمایی، انتخاب های نیما همیشه خاصه.

با تعجب نگاهش کردم، ناخودآگاه زمزمه کردم:

-چه جوری توافق کردید چهارنفرتون جلو بیاین؟ مگه نیما عاشق نبود چرا خودش تنهایی جلو نیومد؟



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هفتاد_و_هفتم

شایان چشم غره بامزه ای رفت و گفت:

-چون نیما اول عاشق شد ما حق نداشتیم عاشقت بشیم یا دوست داشته باشیم؟

شونه هام رو بالا انداختم، توقع داشتم بخاطر داداششون کنار بکشن ولی اینکارو نکرده بودن.

-خب شاید عجیب باشه ولی ما خوشحال شدیم از این قضیه که هر چهارنفرمون واقعا تو رو می خواد، اینجوری هم تو رو داشتیم هم برادرهامونو.

از تفکرشون تعجب کردم ولی وقتی یکی توی قلبم فریاد زد: «تو هم هر چهارتاشونو دوست داری» خشکم زد.

چند دقیقه ای بود که هر کدوم تو فکرای خودمون دست و پا می زدیم که تقه ای به در اتاق خورد و دختر خدمتکاری تو اومد و گفت:

-شام آماده اس، بفرمایید.

نگاهم رو ازش گرفتم و بیشتر تو خودم جمع شدم که یه دفعه شایان دستم رو گرفت.

-بلند شو آوا.

-من گرسنه نیستم خودتون برید بخورید.

با اخم نگاهم کرد و بلند شد و سعی کرد بلندم کنه.

-آوا بلند شو از صبحه چیزی نخوردی، بدو.

اخمام رو توی هم کشیدم و با زورش بلند شدم. ایندفعه رو به نریمان اخم کرد و با تشر گفت:

-نریمان بلند شو.

-ولم کن شایان، با آوا برید.

شایان ایندفعه دست اونو کشید و با زور بلندش کرد و گفت:

-بلند شو ببینم، هیچی نشده زانوی غم بغل کردید.

با توپ و تشر تا پایین کشیدمون و یا راهنمایی خدمتکار به سالن غذاخوری رفتیم. داریوش و آوین سر میز نشسته بودن و انگار منتظرمون بودن.

-بفرمایید.

اخمام رو توی هم کشیدم و با اکراه رو دورترین صندلی بهش نشستم. سرم رو پایین انداختم تا چشمم بهشون نیفته.

شایان تو بشقابم غذا کشید و وقتی دید نریمان توی خودشه تکونی نمیخوره بشقاب اونم برداشت و براش غذا کشید.

اصلا میلم به چیزی نمی کشید، دلم امر و نهی های نیما رو سر میز غذا می خواست.

-بخورید تا از دهن نیفتاده.

دلم می خواست مشتمو تو دهنش خالی کنم، همه پدر دارن منم پدر دارم. اون از وقتی که دنیا اومدم و دادتم به یکی دیگه

و اینم از الان که می خواست به زور بیارتم پیش خودش. آدم انقدر خودخواه که به جای اینکه خلاف رو کنار بزاره و

زندگیش رو درست کنه، به خلاف میچسبه و فقط به فکر خودشه.

از حرص انقدر قاشق و چنگال رو فشردم که احساس کردم کج شده.



#تاوان_خیانت

دست شایان روی دستم نشست و فشار آرومی بهم داد که سرم رو بلند کردم. با نگاهش سعی داشت به آرامش دعوتم کنه.
-آقا بهوش اومدن، دکتر بالای سرشون رفت.
با صدای خدمتکاری بهت زده سرم رو بالا آوردم. صندلی کناریم روی زمین کشیده شد و نریمان با سرعت از کنارم گذشت.
با حرکت نریمان تازه به خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم و با شایان به طرف اتاق دویدیم.
در اتاق باز بود، وقتی نریمان رو تو بغل نیما دیدم جلوی در اتاق بی اختیار وایستادم. شایان هم خیلی زود توی بغلش فرو رفت و نیما با صدای خش داری خندید و گفت:
-خفه ام کردید گولاخا، شما مثلا بزرگ شدید.
آروم جلو رفتم و نگاهمو از سر باند پیچیش گرفتم و به چشماش دوختم، با چشمای سیاه گرمش بهم زل زده بود و وقتی نگامو دید دستش رو به طرفم دراز کرد.
با دو به طرفش رفتم و خودم رو تو بغلش پرت کردم.
دستاش و محکم دورم حلقه کرد و بغل گوشم گفت:
-این چه قیافه داغونیه به خودت گرفتی؟
سعی کردم بغضم رو قورت بدم.
-قیافه خودت داغون تره، تو آینه نگاه کن.
-اون که شاهکار دست داداشته و قراره قلم بشه.
سرم رو بلند کردم و گفتم:
-می خوای داداشمو بزنی؟
پلکاشو باز و بسته کرد و سوالی گفت:
-پس چی، فکر کردی هنوز به درجه بخشش و مهربون بودن رسیدم که ببخشمش؟
سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:
-آره رسیدی.
-باید جوابشونو بدیم.
با حرف نریمان سرم رو به طرفش چرخوندم که دوباره شکایت کرد.
-یه روزه ما رو زوری اینجا نگه داشتن می خوان آوا رو بگیرن، تو رو زدن، باید جوابشونو مثل خودشون بدیم.
نیما سریع انگشتش رو تکون داد و گفت:
-نه اشتباه نکن، کسی نمی تونه منو بزنه اون فقط شانس آورد پام به لبه میز گیر کرد.
نریمان مثل بچه ها قهر کرد و از لبه تخت بلند شد. داریوش با قدم های آروم داخل اتاق اومد و با صدای اعصاب خورد کنش گفت:
-به به نیما خان، توقع نداشتم انقدر زود بلند بشی.



#تاوان_خیانت

نیما پوزخندی زد و گفت:
-عادته دشمناتو توی خونت سر به نیست کنی؟

-اختیار داری این چه حرفیه، تو هم جای پسر خودم.
 نیما باز پوزخندی زد و کمی جا به جا شد.
 -خب دیگه رفع زحمت می کنیم.
 -پس قبول کردی رادان و آوا از اینجا بپرن، می دونستم عاقلی و تصمیم درست رو می گیری.
 دستای نیما مشت شد و از لای دندان های کلید شدش غرید:
 -حرفتو یه بار دیگه تکرار کن پیرمرد تا نشونت بدم تصمیم درست چیه.
 داریوش عصبی اخماش رو توی هم کشید و با صدای تقریباً بلندی گفت:
 -آوا باید از اینجا بره، دشمنای تو و من فهمیدن کیه، شده نقطه ضعف نفهم. چه بخوایی چه نخوای من آوا رو از ایران میبرم چه با رادان چه بدون اون.
 این چه حسی بود که یه دفعه انگار توی دلم خالی شد و لرزی تو بدنم نشست؟ چشمام خیس شد و بغض بدی توی گلویم نشست. نیما باز مشغول بحث شد اما من نمی خواستم دیگه چیزی بشنوم.
 کل زندگی من شده بازیچه ای تا به هدف های خودشون برسن و حالا هم می خواستن باز خوشیم رو ازم بگیرن.
 نفهمیدم ته بحثاشون چی شد فقط یکی دستم رو کشید و از لبه ی تخت بلندم کرد.
 سرم رو که بالا برم رادان رو جلوم دیدم.
 -فکر فرارم به سرتون زننه، همونجور که گفتم تا آخر هفته پرواز این دوتا میپره.
 نیما دندان غرچه ای کرد و جلو رفت.
 -میدونیم چه گفتاری هستی، نمی خواد یادآوری کنی.
 تنه ای بهش زد و از اتاق بیرون رفت. رادان سریع دستم رو کشید و همراه دوقلوها از اتاق بیرون رفتیم و ایندفعه کسی جلومون رو نگرفت و همگی سوار ماشینمون شدیم.
 می خواستم بیرسم چی شد؟ چرا قبول کردید؟ اما انقدر جو سنگین بود که منم ناخودآگاه توی خودم جمع شده بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتادم

تا پامون رو توی خونه گذاشتیم نیما بی خبر دستم رو گرفت و کشید.
 بی اختیار جیغی کشیدم و با سر توی بغلش رفتم. دستم رو محکم گرفت و به طرف پله ها کشوند.
 -نیما.
 -ساکت شو رادان.
 با ترس دنبالش کشیده شدم، نمی دونستم چیکار می خواد بکنه و ترسم هر لحظه بیشتر می شد.
 رادان پا به پامون دنبالمون می اومد سعی داشت چیزی بگه ولی جلوی خودش رو می گرفت.
 نیما در اتاقش رو باز کرد و داخل رفتیم، قبل از اینکه رادان هم تو بیاد در رو محکم بست و قفلش کرد.
 -چیکار می کنی نیما در رو باز کن.
 -نترس کاری نمی کنم، مزاحم نشو.
 وسط اتاق وایستاده بودم و نمی دونستم چیکار باید بکنم ولی از این رفتارش می ترسیدم.
 نفسش رو محکم بیرون فرستاد و به طرفم برگشت و وقتی دید همونجوری وایستادم به طرفم اومد.
 دستم رو گرفت و لبه ی تخت نشوندم.

نمیدونم توی صورتم چی دید که پوفی کشید و عقب رفت، چند باری عرض اتاق رو طی کرد و یه دفعه برگشت طرفم و گفت:

-می خوای با رادان فرار کنی؟

نمی دونستم چی باید بگم، ملفحه تخت رو توی دستم جمع کردم و بهش خیره شدم که باز شروع کرد به راه رفتن. این دفعه یهو گفت:

-اگه به انتخاب خودت بود از ما چهارتا کدوممون رو انتخاب می کردی؟
گیج نگاهش کردم و شونه هام رو بالا انداختم.

جلو اومد و روی زانوهایش خم شد، آروم عقب رفتم تا اگه چیزی شد بتونم فرار کنم. با دیدن حرکت بیشتر روم خم شد و زمزمه کرد:

-می ترسی ازم؟

سرم رو بالا انداختم که جلوتر اومد.

-یه چیزی بگو.

با استرس آب دهنم رو قورت دادم و بعد کمی مکث گفتم:

-سرت خوبه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نگرانمی؟

یکم سرم رو تکیه دادم که یه دفعه جلو اومد و لباسش رو روی لبام گذاشت و محکم بوسیدم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_یکم

تند تند لبام رو می مکید و گازای ریز می گرفت. دستشو روی سینم گذاشت و به عقب هولم داد که روی تخت افتادم. زانوهایش رو کنار پاهام گذاشت و آروم خیمه زد روی بدنم و با عطش مشغول بوسیدنم شد. با نفس تنگی از لبام دل کند و زبونشو روی پوست صورتم کشید و تا لاله گوشم برد و مکی بهش زد. آهی کشیدم و دستامو روی کمرش گذاشتم و چنگی بهش زدم.

دستاشو روی بدنم کشید و لباسام رو از وسط پاره کرد و از تنم در آورد.

لباس های خودش سریع در آورد و باز روم خیمه زد و از زیر گلویم تا پایین تنم رو بوسه زد.

وقتی زبونش به بین پاهام خورد و خیسیش رو روی جای حساسم حس کردم آه بلندی کشیدم و بدنش رو چنگ زدم.

زبونش رو تند تر لای بهشتم کشید و صدای آه و ناله هام بالا رفت. نزدیک ارضا شدنم بود که بلند شد و روی پاهاش

وایستاد و مردونگی سفت شدش رو به بهشتم زد و چندبار خودش رو بالا و پایین کرد و وقتی خیس شد آروم گفت:

-دردت گرفت بهم بگو دیگه ادامه نمیدیم.

لبم رو زیر دندونم کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم، نمی تونستم بهش بگم حالا منم که بهت نیاز دارم و میخوام وجودتو تو خودم حس کنم.

آروم خودش رو بهم فشار داد و سرش رو واردم کرد. جیغ خفیفی کشیدم و بدنش رو محکمتر چنگ زدم.

چند لحظه ای صبر کرد تا عادت کنم و دوباره آروم آروم واردم کرد تا اینکه کلش واردم شد.





#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_دوم

نفسم رو حبس کردم تا بهش عادت کنم. نیما هم چند ثانیه ای صبر کرد و بعد با ریتم آرومی شروع کرد به تلمبه زدن. دستاش کمرم رو گرفته بود و آروم شکم و سینه هام و بعد کمرم رو نوازش می کرد. فکر نمی کردم تو این حالش مراقبم باشه و انقدر با احتیاط عمل کنه، اصلا این یه چیز غیرقابل پیش بینی بود. بعد چندتا ضربه جیغ خفیفی کشیدم و ارضا شدم. نفس نفس می زدم و بی حال بودم، نیما سرعتشو بالاتر برد و خم شد روم و لبام رو اسیر لباش کرد و محکم مکید. دستامو دور گردنش انداختم و مشغول بوسیدنش شدم. توی دهنم آهی کشید و مردونگیش رو در آورد و آبشو روی شکمم ریخت.

با خستگی کنارم روی تخت افتاد و نفس های عمیقی کشید، نگاهم به سینه اش بود که چه جوری بالا و پایین می رفت. -خوبی آوا، بچه خوبه؟ -آره خوبیم.

دستی روی پیشونی عرق کردش کشید و پهلوی به پهلوی شد و به طرفم برگشت. روی دستش جک زد و بهم نگاه کرد. با خجالت به چشمای مشکیش نگاه کردم. ملفحه رو برداشت و روی بدنم کشید و بلند شد.

دست انداخت دور بدنم و آروم بلندم کرد و گفت:

-بریم حموم و بعد بریم پایین یه چیزی بخوریم.

-سرتو تازه بخیه زدن فکر نکنم بتونی بیایی حموم.

اخماش رو توی هم کشید و دستش رو به سرش گرفت.

-نمیا زیر دوش، فقط تو وان میشینم.

دستش رو دور کمرم انداخت و باهم وارد حموم شدیم. آب وان رو تنظیم کرد و باهم واردش شدیم.

تو بغل نیما نشستم و اونم با دستاش مشغول شستنم شد.

حموم سریعی کردیم و بخاطر وضعیت نیما زود بیرون اومدیم و لباس پوشیدیم و پایین رفتیم.

نیما بلند نازبانو رو صدا زد.

-بله آقا.

-میز رو بچین و برادرهامو صدا کن.

-چشم آقا.

سریع سرش رو پایین انداخت و وارد آشپزخونه شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_سوم

ما هم آروم به طرف آشپزخونه رفتیم و رو صندلی های کنار هم نشستیم. نازبانو میز رو سریع چید و بیرون زد. نیما بشقابم رو برداشت که سریع گفتم: -نه صبر کنیم بقیه هم بیان.

لبخندی زد و گفت:

-عزیزم نی نیمون گشنشه، اشکال نداره زودتر شروع کنی.

-نه بزار بیان.

بشقابمو سر جاش برگردوند و منتظرشون شدیم. نریمان و شایان با سر و صدا سریع کنار نیما نشستند و رادان هم کنار من نشست.

-داداش خوبی؟ تو اناقت میموندی غذا رو میاوردیم اونجا.

-خوبم نریمان، هنوز اونقدر سوسول نشدم بچه.

نریمان لبخند بزرگی زد و سریع کفگیر رو برداشت و بشقابش رو پر کرد.

-خب غذا رو بزیم تو رگ که دیگه روده ها دارن همو میخورن.

از هل بودنش خندمون گرفت، نیما بشقابمو دوباره برداشت و ایندفعه غذا کشید و همگی مشغول شدیم.

بودن در کنارشون آرامش داشت و من تازه این رو فهمیده بودم.

وقتی غذا تموم شد نیما گلوش رو صاف کرد و آماده ی حرف زدن شد.

همه ساکت و با دقت بهش زل زدن و منتظر حرفش شدن.

-من فکری دارم برای حرفای داریوش که انجامش ندیم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_چهارم

همه با تعجب نگاهش کردیم، رادان زودتر خودش رو جمع کرد و کمی به طرف نیما خم شد و گفت:

-چه فکری؟

-چهارتایی میریم اونور نه جایی که داریوش می‌خواد، جایی که خودمون می‌خوایم.

رادان سرش رو تکون داد و گفت:

-پس شرکت و دانشگاه های شایان و نریمان چی؟

-انتقالی گرفتن اونا دو سوته، شرکتتم می سپاریم به سپهر و خودمونم هر چند وقت میریم و میایم تا انتقالش بدیم اونور.

-تو اینجوری می‌خوای فرار کنی؟ داریوش دو سوته جامونو پیدا می‌کنه کافیه یه پرس و جو ساده فقط از دانشگاه بکنه.

نیما عصبی جلو اومد و گفت:

-مدرک جعل می‌کنیم یا هرکار دیگه ای که لازم باشه انجام میدیم.

جو سنگین شده بود و نیما و رادان با چشماشون انگار خط و نشون می‌کشیدن. سکوت با صدای شایان شکست و سرمون

به طرفشون چرخید.

-من و نریمان یه فکر داریم.

وقتی دید منتظر حرفشیم، گلوش رو صاف کرد و گفت:

-به جای فرار از دستشون بهتره با داریوش متحد بشیم، به همه نشون بدیم وقتی باهمیم قوی تریم.

نیما برگشت و نگاهی به من و بعد رادان که کنارم بود، کرد و لبش رو خیس کرد و گفت:

-با دشمنمون توافق کنیم؟

-ظاهری.

-قبول می‌کنه؟

رادان شونه هاشو بالا انداخت و ادامه داد:

-امتحان می کنیم، فوقش وقت میخیریم برای فکر بعدی.

نیما بلند شد از جاش و گفت میره به داریوش زنگ بزنه. با رفتنش شایان و نریمان با خوشحالی جلو او مدن محکم بغلم کردن.

هم خوشحال بودم هم یه حس غم داشتم، یه چیزی مثل خوره تو جونم افتاده بود که بابای من مگه چه بلایی سرشون آورده بود که از دوستی به دشمنی تنزل کرده بود!



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_پنجم

چند ساعتی گذشته بود و با شایان و نریمان بازی کامپیوتری می کردیم و تو سر و کله ی هم می زدیم. انگاری اینجوری می تونستیم اتفاقات صبح تا بعدازظهر رو فراموش کنیم.

چند دست بود که بازی می کردیم که در اتاق باز شد و نیما و رادان تو او مدن.

-بسه نصف شب شد، پاشید بخوابیم.

کنجکاو بودم بیرسم حرفاتون با داریوش به کجا رسیده که نریمان انگار ذهنم رو خوند و سوالم رو پرسید.

-قبول کرد، برای شب عید یه مهمونی ترتیب داده و اونجا دخترش و ما رو معرفی می کنه.

-یعنی می خواین بگین شما چهارتا شوهرامید؟

-مگه غیر اینه؟

لبمو گزیدم و انگشتمو توی هم پیچوندم و زیر لب زمزمه کردم:

-آخه اینجوری خوب نیست؛ یعنی شرعی نیست حرفتونو قبول نمی کنن.

رادان با مهربونی جوابمو داد:

-می دونیم عزیزم، بخاطر همیم قراره یه جوری به توافق برسیم یکمون برای معرفی گفته بشه.

شایان کنار گوشم بشکنی زد و گفت:

-قرعه کشی کنیم.

جوری با هیجان حرفشو گفت که نریمانم سریع قبول کرد، رادان نگاهی به نیما انداخت و اونم با بی میلی شونه ای بالا

انداخت.

نریمان سریع بلند شد و از رو میز تحریرشون کاغذ و خودکاری برداشت و به تیکه های بزرگی تقسیم کرد و اسماشونو روی

کاغذ نوشت.

نگاهی به اطرافش کرد و ظرف چیپس رو برداشت و چندتا دونه آخرشو برداشت و توی دهنش چپوند و کاغذ رو اون تو

انداخت و حسابی بهمشون زد.

نیما و رادان جلومون نشستن و به ظرفی که وسطمون بود نگاهی کردن.

-آوا تو بردار.

با شک به شایان نگاه کردم که این حرف رو زد و بعد نگاهمو به نیما و رادان دادم که نیما حرفش رو تایید کرد.

دستم رو توی ظرف بردم و چندبار هم زدم و یکیش رو برداشتم. قبل از اینکه بازش کنم نریمان دستاش رو جلو آورد و

گفت:

-گفته باشم هر کی باشه بقیه حق اعتراض ندارن.

نیما چشم غره ای براش رفت و گفت:

-شامل خودتم میشه آقای جر زن.

نیش نریمان باز شد، همه منتظر نگاهم کردن. آروم چند تا تایی که کاغذ داشت رو باز کردم و به اسم وسطش که بزرگ نوشته شده بود نگاه کردم.

شایان کاغذ رو از دستم کشید و گذاشت وسط و زمزمه کرد:
-رادان.

-نه قبول نیست چرا من نیستم آوا.

چپ چپ به نریمان نگاه کردم، خوبه خودش گفته بود حق اعتراض نداریم. سرم رو چرخوندم که نیما رو دیدم، بی حرف از جاش بلند شد و گفت:

-خب دیگه بخوابید، انگار قسمت رادانه.

بعد حرفش از اتاق بیرون زد، رادان هم سریع بلند شد و گفت:

-زود بخوابید صبح برای آوا وقت دکتر گرفتیم.

-چرا من که چیزیم نیست!

-نیما گرفته حتما یه چیزی می دونه.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_ششم

رادان که بیرون رفت، شایان بغلم کرد و روی تخت گذاشتم. نریمان برق رو خاموش کرد و هر کدوم یه طرفم دراز کشیدن. خودمو تو بغل شایان جمع کردم که دستش دورم حلقه شد، با نوازش موهام توسط نریمان چشمم بسته شد و خوابم برد. صبح با صدا زدن های نیما بیدار شدم، هنوز خوابم می اومد ولی اون تند تند دست و صورتم رو شست و لباس هامو عوض کرد، صبحونه رو لقمه لقمه به خوردم داد و آخر سر باهم مطب دکتر رفتیم.

رو صندلی نشسته بودم که با حرف نیما گونه هام سرخ شد.

-خانم دکتر می خوام خانمو معاینه کنین ببینین مشکلی برای رابطه نداره و اینکه دیشبمم باهم بودیم میخوام ببینم بچه خوبه.

لبم رو زیر دندون کشیدم و دست نیما رو فشار دادم.

لبخندی زد و پشت دستم رو آروم نوازش کرد.

دکتر با لبخند نگاهمون کرد و گفت:

-عزیزم روی تخت دراز بکش.

مردد به نیما نگاه کردم، با اطمینان پلکی زد و بلند شد.

روی تخت نشوندم و به گفته دکتر مانتوم رو در آورد و تایم رو بالا زد.

دکتر ژل ریخت روی شکمم و با دستگاه معاینه کرد و بعد چندتا معاینه دیگه و سرخ و سفید شدنم اجازه داد لباس هامو بپوشم.

نیما کمکم کرد و با آرامش دکمه های مانتوم رو بست.

-مشکلی نیست، رابطه محافظت شده هم می تونید داشته باشید اما توصیه می کنم فعلا به حداقل برسونید تا چندماه.

نیما با دقت به حرفاش گوش داد و باز چندتا سوال دیگه پرسید که من رو سرخ و سفید کرد.

با هم از مطب دکتر بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

نیما آروم رانندگی می کرد و توی فکر بود، کلا از صبح خیلی کم باهام حرف زده بود و توی خودش بود.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم که یهو چشمم به بستنی فروشی خورد و دلم خواست.

-نیما.

-جانم عزیزم.

-برام بستنی میخوری؟

نگاهی به اطرافش انداخت با دیدن یه مغازه دیگه روی ترمز زد و گفت:

-چه طعمی می‌خوای عزیزم؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

-کاکائویی.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-از داخل قفل رو بزن تا بیام.

با ذوق باشه ای گفتم که پیاده شد. با دست علامت داد قفل رو بزنم و وقتی مطمئن شد از ماشین دور شد و وارد مغازه

بستنی فروشی شد.

بعد چند دقیقه طولانی برگشت و دوتا ظرف پر از اسکوپ بستنی که یکیش انواع کاکائویی و اون یکی طعم های دیگه بود

به طرفم گرفت.

-وای مرسی نیما، اینا خیلی زیاده!

-بخور عزیزم نوش جون.

محکم ظرف ها رو تو دستم گرفتم، دل تو دلم نبود زودتر به خونه برسیم تا بخورمشون.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هفتم

ماشین که تو حیاط پارک شد سریع پیاده شدم و جلوتر از نیما وارد خونه شدم. بستنی ها رو روی میز گذاشتم و یه قاشق

برداشتم. تا برگشتم نریمان و شایان رو بالا سر بستنی ها دیدم.

-اینجا واسه تو آوا؟

سرم رو تکیه دادم و پشت میز نشستم. نریمان سس شکلات رو از یخچال درآورد و روی میز گذاشت، سرش رو خم کرد و

گفت:

-ماهم شریک؟

نگاهی به بستنی هام و بعد به قیافه های مظلومشون کردم، با اینکه دلم نمی اومد ولی گفتم:

-باشه شریک.

سریع قاشق برداشتن و جلوم نشستن، با ذوق منتظر موندن اولین قاشق رو خودم بخورم و بعد سه تایی حمله کردیم.

-آیی آیی یخ بستم.

دهنمو باز کردم و با دستم خودم رو باد زدم مثلاً گرمم بشه. نریمان سرش رو جلو آورد و لب رو تو دهنش فرو کرد و آروم

مکید.

زبونش برعکس من داغ بود، آروم زبونشو داخل دهنم فرستاد و زبونم رو مکید.

با بوسه های ریزی آروم ازم جدا شد و گفت:

-بستنی با طعم لبات خوشمزه تره.

از خجالت لبم رو زیر دندونم کشیدم که یه دفعه یه قاشق پر از بستنی جلوی دهنم گرفته شد.

-بخور منم می خوام.

با حرف شایان چشمام گرد شد، نریمان زیر لب گفت:

-حسود.

-شنیدم.

-گفتم بشنوی.

-بچه ها !...

شایان قاشق بستنی رو تو دهنم فرو کرد و نداشت حرفی بزنم. تا بستنی رو قورت دادم لباس رو محکم به لبام چسبوند و شروع به مکیدنشون کرد و چندتا گاز ریزم از لبام گرفت و به سختی عقب کشید.

جفتمون نفس نفس می زدیم و به هم نگاه می کردیم. لبم از بوسه هاشون ذوق ذوق می کرد.

شایان لبشو داخل دهنش کشید و گفت:

-من دیگه بستنی بدون آوا نمی خورم.

-اول خودم امتحان کردم بچه پررو.

شایان با نیش باز به نریمان نگاه کرد و گفت:

-خب دوتایی چه اشکالی داره.

با گونه های سرخ شده سریع از جام بلند شدم و از آشپزخونه فرار کردم.

-آوا ندو.

-چی شدی آوا بستنی ها تموم نشدن.

-من بازم می خواستم کجا میری آخه.

بی توجه به حرف ها و دادهاشون از پله ها بالا رفتم و خودم رو توی اتاق گذاشتم.

-وای این بالا چقدر گرمه.

تند تند خودم رو باد زدم و لباس هام رو در آوردم.

-پسرای پررو.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_هشتم

چهارتایی از ماشین پیاده شدیم، وارد آسانسور شدیم، نیما دکمه ای زد تا از پارکینگ بالا بریم و به طبقه مورد نظرمون توی پاساژ برسیم.

دو روز دیگه سال تحویل بود و جشنی که قرار بود نامزدی من و رادان اعلام بشه.

دونه دونه مغازه ها رو نگاه می کردیم، دست رو هر چیزی میزاشتم نیما قبول نمی کرد.

آخرش خسته شدم و کلافه پامو روی زمین کوبیدم.

-من دیگه نمیام خسته شدم.

-این مغازه رو ببینیم، به نظر خوب میان.

برگشتم تا ببینم رادان به کدومش اشاره می کنه. با دیدن یه مغازه جمع و جور کوچیکی که ویتترین ساده ای هم داشت با

بی میلی نگاهم رو ازش گرفتم.

-فکر نکنم اصلا لباس شب داشته باشه.

دستم رو کشید و داخل مغازه برد. نگاهی به لباس ها انداختم که رادان گفت:

-اون چه طوره؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. یه پیرهن مشکی لمه که مدل ماهی بود. استینش سه ربع بود و یقه پوشیده ای داشت ولی از وسط دامنش چاک تا پایین داشت که با حرکت احتمالا کنار می رفت. نگاهی به شکم انداختم و بعد به لباس نگاه کردم. نه نمی خوام شکم معلوم میشه. شکمت که خیلی کوچیکه آوا، معلوم نمیشه تو بیوش. اون یکی بهتره.

با صدای نیما برگشتم که دیدم به یه ماکسی کوتاه گیپور آبی اشاره می کنه. یه دامن شل دار دور کمرش با کمر بند وصل میشد.

آستش هم کلا گیپور بود ولی انقدر گل هاش برجسته و پر بود که چیزی از تورش معلوم نمی شد. بیوشمش.

فروشنده سریع سایز و رنگ مد نظرم رو پرسید که همون آبی سفارش دارم. شایان و نریمان با شیطنت و زیر زیرکی لباس ها رو بررسی می کردن و نیما و رادان هم کنارم منتظر ایستاده بودن.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_هشتاد_و_نهم

لباس رو توی اتاق پرو پوشیدم و با رضایت نگاهم رو از آینه گرفتم. تقه ای به در خورد و صدای نیما اومد. پوشیدی آوا؟

در رو باز کردم و با لبخند نگاهشون کردم. سر شایان و نریمان از کنارشون جلو اومد و جفتشون گفتن: خیلی بهت میاد.

لبخندم عمیق تر شد.

باید یه ساپورت هم بخریم.

نیما این حرف رو زد که رادان هم تایید کرد.

خب درش بیار همینو می خریم.

سرم رو تکون دادم و در رو بستم. لباس رو درآوردم و لباس های خودم رو سریع پوشیدم.

نیما پولش رو حساب کرد و یه ساپورت کلفت رنگ پا هم خرید.

کفشم آبی رنگ بود تا به لباسم بیاد ولی شایان و نریمان انقدر از مضرات کفش پاشنه بلند و اتفاقاتی که ممکن بود برای من و بچه بیفته گفتن که نیما نداشت اونی که خودم دوست دارم رو بخرم و به جاش کفشی آبی رنگ با پاشنه یکدست که روش نگین کار شده بود خرید.

شایان و نریمان دوتا ست اسپرت چرم شبیه هم خریدن و توجه ای به چشم غره های نیما هم نکردن.

خود نیما و رادان هم از مغازه ای که انگار می شناختن و همیشه ازش خرید میکردن دوتا کت و شلوار مشکی خریدن، پیرهن زیر نیما آبی خیلی کمرنگ بود و برای رادان سفید بود.

خسته از خریدهامون به رستورانی که طبقه بالا بود، رفتیم.

همگی به منو چشم دوخته بودیم تا غذایی که می خوایم رو انتخاب کنیم ولی هیچ چیز اون لیست برام هوس برانگیز نبود.

-چی میخوری آوا؟

-هر چی خودتون می خورین فرقی نداره.

نریمان با چشمای گرد نگاهم کرد و پیتزا، همبرگر، کلی سوخاری اینجا هست بعد انتخابو میخوای بدی به نیما برات کباب انتخاب کنه؟

-گشتم نیست نریمان.

با چشماش از فرق سرم تا نوک پام رو آنالیز کرد و گفت:

-مطمئنی؟

کلافه سرم رو چندبار تکون دادم، نیما علاوه بر سفارش داداش هاش، چندتا غذای مختلف هم بیشتر سفارش داد.

بعد چند دقیقه میز جلومون پر غذا شد و من با چشمای گرد نگاهشون می کردم. نیما قاشق رو دستم داد و گفت:

-از هر کدومش می خوای بخور ولی حق نداری بگی سیرم.

ناراحت نگاهش کردم که ایندفعه رادان گفت:

-اینجوری که تو هیچی نمی خوری هم خودت مریض میشی هم بچه خوب رشد نمی کنه.

اولین تیکه رو نیما به طرفم گرفت که یه همبرگر بود.

-اینو میخوری یا برنجی؟

آروم از دستش گرفتم و گفتم:

-همین خوبه.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود

سعی کردم کمی از غذاها رو بخورم و به همه شون ناخونک زدم. بعد سر و کله زدن باهاشون سر غذا خوردن بالاخره از

رستوران بیرون اومدیم و مستقیم به خونه رفتیم.

فکرم مشغول مهمونی بود و نمی دونستم قراره چه اتفاقی اونجا بیفته و این عصبیم می کرد.

لباس هام رو تند تند عوض کردم و به طرف تخت رفتم.

پتو رو کنار زدم و زیرش خزیدم، تا بالای سرم کشیدمش و چشمام رو بستم که صدای باز شدن در اومد. صدای قدم های

رادان توی اتاق پیچید.

-خوابی آوا؟

جوابش رو ندادم، صدای در کمدش اومد و انگار اونم مشغول عوض کردن لباس هاش شد. بعد چند دقیقه کلید برق رو زد و

تخت بالا و پایین شد.

عطر سردش ریه هام رو پر کرد. دستش رو دورم پیچید و سرم رو روی سینه داغش گذاشت. با نوازش موهام پلکام سنگین

تر شد و تو عالم بی خبری فرو رفتم.

با کش و قوسی که به خودم دادم از خواب بیدار شدم. با دیدن ساعت چشمام گرد شد و سریع از رو تخت پایین اومدم.

دوش سریعی گرفتم و لباس هام رو عوض کردم و بیرون رفتم.

-نریمان کجایی.

بلند صدایش زدم و از پله ها پایین اومدم.

-چی شده آوا خونه رو گذاشتی رو سرت.

به طرفش دویدم و جیغ کشیدم:

-چرا بیدارم نکردی سفره هفت سین رو آماده نکردیم.

لبخند بزرگی زد و گفت:

-کوچولو ما صبح همه وسایل رو خریدیم عصبی نشو.
مشتمو روی سینش کوبیدم و با قهر از تو بغلش بیرون اومدم.
-منم می خواستم پیام خرید.
-رادان نداشت بیدارت کنیم گفت دیشب دیر خوابیدی خسته ای.
نفسم رو کلافه بیرون دادم که خندید.
-قهر نکن جوجه بیا صبحونه بخور بعدش بریم باهم بچینیم کلی وقت مونده.
دستشو دورم انداخت و تا آشپزخونه بردتم. شایان روی میز نشسته بود و دو لپی داشت صبحونه می خورد، با دیدن ما تند تند لقه هاشو پایین داد.
-خفه نشی داداش.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_یکم

خندیدم و جلو رفتم، روی پاهای شایان نشستم و لقمه ای که درست کرده بود و رو با ولع تو دهنم گذاشتم. عجیب دلم این لقمه رو می خواست.
شایان دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:
-صندلیت شدم خانم خانما؟
تند سرم رو تگون دادم و گفتم:
-برام از این لقمه ها درست کن.
-دوست داشتی؟
باز سرم رو تگون دادم که مشغول لقمه گرفتن شد.
-خب پس شما صبحونه می خورید من برم وسایل سفره هفت سین رو آماده کنم.
-مگه تو خوردی؟
-آره بابا، شایانم خورده بود باز گشش شد خرسه دیگه.
شایان تا خواست چاقو رو به سمتش پرت کنه از آشپزخونه فرار کرد اما صدای خندش خونه رو برداشت.
چندتا لقمه دیگه هم خوردم و بلند شدم. شایان هم بلند شد و تا یه قدم برداشت میز رو گرفت و آخی گفت.
-چی شد؟
-هیچی پام یکم خواب رفته فکر کنم.
دستش رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش و آروم پاهاش رو ماساژ دادم.
-سنگین شدم نباید میشستم روی پاهات.
دستام رو گرفت و خندید.
-نه بابا تو هنوزم فنچی اینم یه اتفاقه دیگه.
از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و ادامه داد:
-خب دیگه بریم تا نریمان گند نزده تو سفره هفت سین.
با هم به میزی که در نظر داشتیم رسیدیم و نریمان رو وسط آجیل و شکلات ها پیدا کردیم. دورش پر از پوست شکلات و پسته بود و دستاش هم کاکائویی بود.
-اوه دیگه چیزیم برای ما گذاشتی.

با صدای شایان از جاش پرید و سریع به طرفمون برگشت. سبک گلوش بالا و پایین شد و با تک سرفه ای گفت:

-چی....مونده، من که نخوردم....

جلو رفتم و با خنده گفتم:

-راست میگه عشقم پیشی خورده.

با خوشحالی تند تند سرش رو بالا و پایین کرد، تا خواست پارچه رو برداره سرش جیغی کشیدم.

-دست نزن کتیف میشه.

سریع دستاش رو بالا گرفت و ترسیده نگاهم کرد.

شایان زد پشتش و گفت:

-برو هم دستات رو بشور هم ظرف شکلات و پسته رو پر کن شکمو.

نریمان با نیش باز دور شد ازمون.

رو میزی رو برداشتم و با کمک شایان صاف روی میز انداختیم و به شایان گفتم آینه و شمعدون رو بالای میز بزاره.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_دوم

با کمک شایان و نریمان سفره هفت سین رو خیلی زیبا چیدم و با خوشحالی جلوش وایستادم و برای خودم ذوق کردم.

-به به شاهکار شد، چقدر هنرمندم من.

صدای قدم هایی از پشتتم اومد و بعد صدای نیما که گفت:

-قربون هنرمندمون برم من، چه خوشگلم چیده.

-ما هم کمک کردیم داداش.

نیما از پشت بغلم کرد و رو به نریمان که با لبای آویزون نگاهمون می کرد گفت:

-خب قربون شماهم میرم حسودای گنده بک.

پقی زدم زیر خنده که نریمان با حرص پاش رو روی زمین کوبید و یهو انگار که چیزی دید گفت:

-رادان ببین اینا رو ما رو مظلوم گیر آوردن.

سرم رو به سمتی که نریمان نگاه می کرد چرخوندم، رادان با تیپ دختر کشی وایستاده بود و با لبخند نگاهمون می کرد.

سرش رو تگون داد و گفت:

-نوچ نوچ نیما قدر شما رو نمی دونه، خودم قربونتون میرم.

نیش نریمان و شایان همزمان باز شد، یه دفعه نگاهم به ساعت بزرگ روبه روم افتاد و هول زده گفتم:ن

-وای الان سال تحویل میشه.

شایان روی مبل شیرجه زد و تلویزیون رو روشن کرد.

-سه دقیقه مونده، زودباشید.

همگی سریع روی مبل نشستیم و منم خودم رو بین شایان و نریمان جا کردم. همگی منتظر به تلویزون زل زدیم.

شایان و نریمان همزمان یه دستم رو گرفتن و لبخندی زدن. نیما و رادان هم اون یکی دستشون رو گرفتن و با آرامش به هم

نگاه کردن.

چشمام رو آروم بستم و از ته دلم دعا کردم سالی پر از آرامش و خوشبختی داشته باشم و بچه‌م رو سالم به دنیا بیارم.

-سه...

با صدای بلند شایان و نریمان از جام پریدم.

-دو...

چپ چپ نگاهشون کردم که بلندتر گفتن:

-یک.

صدای زدن بمب و تبریک گفتن سال نو از تلویزیون پخش شد. بچه ها دست زدن که منم با خوشحالی همراهیشون می کردم که یه دفعه شایان از پشت بغلم کرد و گفت:

-سال نوت مبارک عزیزم.

-سال نو توهّم مبارک.

نریمان بی خبر خودشو رومون انداخت و بلند بلند گفت:

-عیدتون مبارک، عیدی من یادتون نره.

جیغی کشیدم و سعی کردم از زیر دستاشون فرار کنم که دستای بزرگی دورم پیچیده شد و همزمان صدای رادان اومد.

-بسه آوا و بچه رو خفه کردین.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_سوم

از وسط اونا بلندم کرد و تو بغلش گرفتم. چند قدم عقب رفت و کنار نیما نشست و گفت:

-حالا نوبت ما بخوریمت.

با حرفش خودش و نیما و همزمان یه لیم رو بوس کردن.

-وای تفیم کردین.

بلند خندیدن، نیما تو بغلش کشیدتم و روی پاهاش نشوندم.

-عیدی خانم خوشگلمونم بدیم.

با نیش باز نگاهش کردم که از تو جیبش جعبه ای در آورد و دستم داد. ذوق زده در جعبه رو باز کردم که یه گردنبند خیلی خوشگل داخلش دیدم.

از زنجیرش گرفتم و بلندش کردم، یه زنجیر طلایی ظریف بود که چهارتا قلب ساده به هم وصل شده به زنجیر وصل بود. با لبخند نگاهم رو از گردنبند گرفتم و به نیما دادم.

-بیندمش برات؟

تند تند سرم رو تکون دادم که از دستم گرفت، موهام رو یه طرف شونم ریخت و گردنبند رو آرام بست.

-مرسی خیلی خوشگله.

نریمان و شایان جلو اومدن و با نیش باز به نیما زل زدن.

-ماهم عیدی می خوایم.

نیما نگاهی بهشون انداخت و بعد کوسن پشتش رو برداشت و سه تا جعبه طلای دیگه که یه مدل بودن برداشت و به ترتیب به رادان و شایان و نریمان داد.

نریمان زودتر از همه درش رو باز کرد و یه زنجیر نقره ای با یه پلاک قلب که بهش وصل بود بیرون آورد.

-اخچون ست می کنیم، خودت چی پس؟

-من تو گردنم انداختم.

بعد حرفش دکمه پیرهنش رو باز کرد و گردنبند نقره ای که روی پوست برنزش خودنمایی می کرد رو نشون داد.

آروم گردنبندش رو لمس کردم، به نظرم این گردنبند بیشتر از همه به نیما می اومد و می درخشید. شایان و نریمان سریع توی گردنشون انداختن، همونجور که فکر می کردم پوست سفیدشون تضادی با گردنبندشون ایجاد نمی کرد ولی بازم بهشون می اومد.

-عیدی من موند بچه ها.

سریع به طرف رادان برگشتم و با نیش باز نگاهش کردم، چهارتا جعبه ی نقره ای و یه جعبه ی قرمز دستش بود.

قرمز رو به طرفم گرفت که با شوق بازش کردم، یه ساعت ظریف و خوشگل از یه مارک خیلی معروف بود.

رادان به همه یه جعبه داد و درش رو باز کردن، همه یک شکل بودن و هم مارک با ساعت من بودن.

-وای خیلی قشنگه.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بوس سریعی روی گوش کاشتم و ازش جدا شدم.

-ماهه عیدی گرفتیم، اتفاقا برای ما خیلی بهتره.

به لحن حسود نریمان و شایان خندیدم. دوتایی سریع به سمت یکی از اتاق ها رفتن.

کنجکاو تو بغل نیما چرخیدم و با نگاهم دنبالشون کردم. بعد چند دقیقه از اتاق بیرون اومدن با چیزی که تو دستشون دیدم

چشمام برقی زد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_چهارم

جلو که اومدن سریع از روی پاهای نیما بلند شدم و با ذوق دوتا عروسک دوقلویی که دست شایان و نریمان بود رو گرفتم.

وقتی داخل سبدي که توی دستای عروسک ها بود رو نگاه کردم از خوشحالی جیغی زدم و بالا و پایین پریدم.

-وای من و این همه خوشحالی...

ذوق زده یه مشت شکلات و یه مشت لواشک برداشتم و تا خواستم گازی به لواشک بزنم نیما سریع دستم رو گرفت و گفت:

-اینا تاریخ انقضا داره یا رو عروسکه بوده؟

-لواشک و کاکائوها رو خودمون خریدیم از فروشگاه، تاریخ داره.

نیما با خیال راحت دستم رو ول کرد که سریع یکی از لواشکا رو خوردم.

-دل درد نگیری آوا، آخه این چه عیدیه.

نریمان و شایان با نیش باز با غر زدن های رادان گوش دادن و آروم آروم من رو همراه خودشون عقب کشوندن و رو مبل

دیگه ای نشستیم.

تا آخر شب به شوخی و خنده گذشت و کلی خوراکی خوردیم ولی من انقدر به لواشک و کاکائو ها ناخونک زدم که نیما و

رادان ازم گرفتن و برام زمان تعیین کردن که چه موقع می تونم بخورم.

سرم رو از روی بالشت بلند کردم و یه بار دیگه به پسرها نگاه کردم، بخاطر ایده رادان چندتا تشک وسط سالن پهن کردیم و

بالش چیدیم. من وسط خوابیدم و نریمان سمت راستم و بعدش رادان، سمت چپم نیما خوابیده بود و کنارش هم شایان

بود.

-به چی نگاه می کنی وروجک، خسته نشدی نصف شبه.

لبخندی زدم و سرم رو روی بازوی نیما گذاشتم و گفتم:

-داشتم می‌شمردمتون کم نباشیم.

قهقهه بلندی زدم که یه دفعه با کف دستش روی باسنم زد.

-بخواب کم شیطونی کن.

بخاطر ضرب دستش از جام پریدم و خندم قطع شد. چشماش رو که بست سریع گازی از بازوش گرفتم و قبل اینکه بتونه گیرم بندازه از روی نریمان قل خوردم و خودمو به رادان رسوندم.
-آخ آوا گوشتمو کندي، تلافیشو سرت درمیارم ولی اگه خودت بیایی سر جات می بخشم.
-نوچ دروغ میگی.
-بیا کاری باهات ندارم.
خودم رو بیشتر تو بغل رادان جا دادم و سرم رو کمی از زیر دستش بالا آوردم و گفتم:
-همینجا می خوابم راحت.
نیما سریع خم شد طرفم که فوری رادان رو سپر خودم کردم اما قبلش صدای داد نریمان بود که بلند شد.
-آخ نیما دلم.
نیما با آرنج رو شکم نریمان افتاده بود و اونم با لگد سعی داشت دورش کنه و منم از پشت رادان به درگیریشون می خندیدم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_پنجم

صبح که چشمام رو باز کردم وسط پسرها جوری دراز کشیده بودم که دست و پام روی یه نفرشون بود، البته وضعیت شایان و نریمان هم مثل من بود و انگار به هم گره خورده بودیم.
با سر و صدا به زور از وسطشون بلند شدم که اونا هم بیدار شدن. نیما با صدای دورگه و خش داری گفت:
-صبح شده؟
-فکر کنم آره.
دستی به موهاش کشید و نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و یه دفعه گفت:
-اوه اوه بلند شید دیر شده.
با تعجب نگاهش کردم که یه دفعه جشن امشب یادم افتاد.
همگی یهو از جاشون بلند شدن و نیما تند تند رو بهم گفت:
-یه چیزی بخور دوش بگیر الان آرایشگرت میاد.
سرم رو تگون دادم و به طرف اتاقم رفتم تا زودتر کارهام رو بکنم.

با استرس وسایلم رو هی جا به جا می کردم که تقه ای به در اتاق خورد و رادان با دختری که آرایشگر بود وارد اتاق شد.
-سلام خانم.
-سلام.
به طرف رادان رفتم که رادان بهش گفت بره و وسایلم رو آماده کنه تا منم حاضر بشم.
آروم تو بغلش کشیدتم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
-چیزی شده آوا؟
-استرس دارم یکم.
نفس عمیق بکش عزیزم قرار نیست اتفاقی بیفته، ما اونجا حواسمون بهت هست حالا برو با خیال راحت آمادت کنه.
لبخندی بهم زد و از اتاق بیرون رفت، آروم به طرف دختره رفتم و روی صندلی نشستم.
-عزیزم لباسه چه رنگیه؟
-آبیه، روی تخت گذاشتمش.

از توی آینه دیدم که به لباس نگاهی انداخت و بعد جلو اومد و کارش رو شروع کرد.

چند ساعتی گذشت که آرایشگر گفت:

-تموم شد عزیزم.

چشمام رو آروم باز کردم و به آینه نگاه کردم که از آرایشم شوکه شدم. یه دفعه در باز شد و صدای شایان از پشت سرم اومد.

-تموم نشد عزیزم؟

به طرفش برگشتم که سر جاش خشکش زد و دهنش باز موند



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_ششم

-خوب شدم؟

با قدم بلندی به طرفم اومد و یه دفعه خیلی محکم بغلم کرد.

-انقدر ناز شدی که دلم نمیخواد بزارم اینجوری بیایی همه ببیننت.

از حرفش قند تو دلم آب شد ولی از فشار دستش دیگه کمرم داشت می شکست. با دستم به پشتش زدم و با آه و ناله گفتم:
-لهم کردی بسه شایان.

-آماده شدی آوا؟ شایان کجا موندی؟

صدای بلند نریمان زودتر از خودش اومد، آروم از بغل شایان بیرون اومدم که نریمان داخل اتاق اومد و یه دفعه گفت:

-این جیگره کیه شایان؟ پری اومده آوامونو برده یه جیگر آورده؟

جیغی کشیدم و برسم رو از روی میز توالت برداشتم و به سمتش پرت کردم.

-خیلی بیشعوری گودزیلای بی ریخت، قیافه خودتو توی آینه دیدی شیربرنج رنگی.

نریمان با خنده جا خالی داد که صدای اعتراض شایان بلند شد.

-آوا چرا به جفتمون فحش میدی!

نگاهی به قیافه پوکرش کردم و زیر خنده زدم.

-حواسم نبود تو هم شکل اونی.

اون دوتا هم زیر خنده زدن که یه دفعه دختر آرایشگر با سرفه اش ما رو به خودمون آورد. شایان پولش رو حساب کرد و

نریمان به سمت در خروجی راهنماییش کرد.

با کمک شایان لباسم رو پوشیدم و شال رو جوری روی موهای شینیون شدم انداختم تا خراب نشه اما کمی از تارهای لول

شده موهام از زیر شال بیرون زد. با لبخند دندون نمایی سعی کردم نگاه شایان رو از روشون دور کنم تا نزنه بلایی سرشون بیاره.

آروم از پله ها پایین رفتیم که سر و کله ی رادان و نیما هم پیدا شد. موهاشون رو خیلی زیبا حالت داده بودن و تو کت و

شلوارشون می درخشیدند.

با دیدنم لبخند زدن که سریع پرسیدم:

-خوب شدم؟

رادان خیلی سریع گفت:

-عالی.

ولی نیما با کمی مکث گفت:

-بهش تاکید کرده بودم ملایم باشه ولی انگاری نفهم بود.

-زشت شدم یعنی؟

سرش رو تکون داد و جلو اومد، دستم رو گرفت و همونجور که آرام به سمت خروجی می رفت گفت:

-امشب از کنار ما تکون نمی خوری، دلم نمی خواد نگاه دیگه ای این زیبایی ها رو ببینه.

لبخندی زدم و لبم رو گاز ریزی گرفتم.

سوارماشین شدیم و همگی با ماشین نیما به سمت خونه داریوش حرکت کردیم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_هفتم

فکر کنم زیادی زود اومده بودیم، داخل حیاط هر چی چشم می گردوندم ماشینی نمی دیدم و همه چی زیادی ساکت و آرام بود.

-پس مهمون هاشون کو؟

رادان دستم رو گرفت و همون جور که به طرف در خونه می بردم گفت:

-داریوش گفت ما زود بیایم انگار برنامه داره.

سرم رو تکون دادم و آرام گفتم:

-شما بهش اعتماد دارید؟

نیما زودی گفت:

-معلومه که نه، کی به اون اعتماد داره.

پنج نفری وارد خونه شدیم که داریوش و برادرش آوین جلومون سبز شدن.

-سلام ببین کی اینجاست، خوبی دختر بابا؟

اخمام رو توی هم کشیدم و با تلخی سلام دادم.

انگار تو برجکش خورد که از شور و ذوق افتاد. با پسرها هم سلام کرد و گفت:

-اتاق بالا رو براتون آماده کردیم، طبق برنامه پیش میریم روشنه که؟

نیما فقط سری تکون داد اما رادان «آره»ی کم جونی گفت.

خدمتکار به سمت اتاق مورد نظر راهنماییمون کرد و بیرون رفت. نریمان و شایان فوری خودشون رو روی تخت انداختن و

نریمان گفت:

-چقدر هوای اینجا سنگینه کاش نمی اومدیم.

نیما سریع انگشتش رو جلوی بینی و دهنش گرفت و هبسی گفت. با تعجب نگاهش کردیم که با رادان مشغول گشتن شدن.

به تمام سوراخ سمبه ها و زیر و روی وسایل دست کشیدن و آخر سر چهارتا چیز سیاه کوچیک در آوردن و روی تخت

انداختن.

-اینا چیه!

-شنود کار گذاشتن.

هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

-الان صداتو شنیدن؟

نوجی کرد و گفت:

-از کار انداختمش با رادان.

بعد حرفش به طرفم اومد چیزی از جیبش در آورد و به طرفم گرفت که ترسیده یه قدم عقب رفتم.

-این... این چیه نیما؟

دستم رو گرفت و ثابتم کرد.

-نترس آوا اینو بگیر.

-این اسلحه است!

-فقط برای محکم کاری، اگه کسی خواست کاری کنه باید پیشش باشه مواظب خودت باشی.

سرم رو تند تند تکون دادم.

-نه، مگه شما نیستید؟ من نمی تونم.

-شاید نبودیم، آوا بحث نکن ببین اینو، اول این رو اینجوری می کشی، محکم بگیر تو دستت و بعد ماشه رو بکشی تیر

شلیک میشه؛ فهمیدی آوا؟

چشمام زودتر از خودم واکنش نشون دادن و اشک توشون جمع شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_هشتم

-من می ترسم...

رادان سریع کنارم اومد و جلوم زانو زد. اسلحه کوچیکی که دست نیما بود رو گرفت و توی کیف دستی کوچیکم جا داد و با

جدیت گفت:

-این کیف رو از خودت دور نمی کنی فهمیدی؟

-من می خوام برم خونه.

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

-می خوای بمیری یا تا آخر عمرت با پدرت زندگی کنی؟

سرم رو بالا انداختم که ادامه داد:

-پس حواست رو جمع کن، ما مراقبتیم اینم فقط برای اینکه خیالمون راحت باشه، لجبازی نکن دختر خوب.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. رادان به پست دستم بوسه ای زد و لبخند نصفه و نیمه ای زد.

نیما ایندفعه به سراغ نریمان و شایان رفت و گفت:

-شما که آوردین؟

جفتشون سرشون رو تکون دادن و پاچه شلوارشون رو بالا دادن که چاقوی ضامن داری رو دیدم که دور مچشون بسته

بودن.

-اینجا قراره جنگ بشه؟

-نه فقط برای محافظت از خودمونه، تو فقط کنار ما باش آوا.

با نگرانی کنار نریمان نشستم و باشه آرامی زمزمه کردم.

نیم ساعتی گذشته بود که داریوش جلوی در اتاقمون اومد گفت:

-مهمونی داره شروع میشه بیایید پایین شما چهارتا.

با تعجب نگاهی بهشون کردم و سریع از روی تخت بلند شدم.

-پس من چی؟

-تو با آوین میایی پایین وقتی خواستم معرفیت کنم.

با ترس دست نیما رو گرفتم و نگران نگاهش کردم. نیما عصبی اخماش رو توی هم کشید رو به داریوش توپید:
-لازمه این جنگولک بازی ها؟ نمی دونی آوا حاملس ترس براش خوب نیست؟
-تو خونه پدرش چیزی برای ترس وجود نداره، کل خدمه اینجا جوشون رو برای آوا میدن پس شلوغش نکن نیما.
نیما نفسش رو کلافه بیرون داد و به سمت برگشت، محکم بغلم کرد و بغل گوشم گفت:
-نترس فقط چیزهایی که بهت گفتم یادت باشه عزیزم، زودی این مسخره بازیها تموم میشن.
محکم تر بغلش کردم، بالاخره با اخم و تخم داریوش مجبور شدم ازشون دل بکنم.
نریمان آخرین نفری بود که می خواست از اتاق بیرون بره، لحظه آخر کلیدی توی دستم گذاشت و دستم رو مشت کرد، بغل گوشم آروم گفت:
-از جیب خدمتکار کش رفتم، در رو تا اومدن آوین قفل کن خیالت راحت باشه.
لبخندی بهش زد که بوسه ای روی پیشونیم زد و از اتاق بیرون رفت. سریع در رو بستم و با کلیدی که نریمان بهم داد در رو قفل کردم.



#تاوان_خیانت

#پارت_دویست_و_نود_و_نهم

یک ساعتی بود که توی اتاق بودم و با شایان و نریمان پیامک بازی می کردم. اتفاقی نیفته بود و خیالم کم کم داشت راحت می شد.
به تاج تخت تکیه داده بودم که دستگیره یهو بالا و پایین شد. سریع سیخ نشستم و به در زل زدم که تقه ای به در خورد و بعد صدای پسری اومد.
-آوا اونجایی؟ آوینم بیا درو باز کن.
نفسم رو با شدت بیرون دادم، وقتی دوتا برخورد بیشتر باهاش نداشتم صداشم نمی شناختم، عجب خانواده ای من دارم.
از جام بلند شدم و آروم کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. نگاهی بهش کردم که گفت:
-باید بیایی پایین.
سرم رو تکون دادم و دنباش راه افتادم. بالای پله ها که رسیدیم بازوش رو به طرفم گرفت و گفت:
-دستم رو بگیر.
هنوز نتونسته بودم بپذیرمش، با خجالت دستم رو جلو بردم و آروم دور بازوش حلقه کردم.
با هم از پله ها پایین رفتیم، موزیک قطع شده بوده و همه به پله ها زل زده بودن.
بازوی آوین رو توی دستم فشردم. سرش رو به طرفم چرخوند و لب زد:
-چیزی نیست نترس.
لحنش انقدر معمولی بود که نه گرمایی داشت و نه سرمایی، هیچ حسی توی حرف ها و رفتاراش نبود که حداقل کمی دل گرم بشم.
چندتا پله ی دیگه رو پایین رفتیم که داریوش پایین پله ها اومد و با لبخندی نمایشی دستم رو گرفتم و گفت:
-اینم از فرزند دومم آوا که اکثرا اطلاعی ازش نداشتید و تصمیم گرفتم...
مکتی کرد و به حضرائی که همه گوش و چشم شده بودن نگاه کرد و با حيله گری ادامه داد.
-تو مراسم نامزدیش در حضور شما بخشی از سهام شرکت رو به نامشون بزنم.
پچ پچ ریزی بین افراد جمع افتاد و همه به هم داشت بالا می گرفت که داریوش با صدای بلندی گفت:
-رادان جان جلو بیا.

رادان با غرور خاصی جلو اومد و کنارم ایستاد. بین ابروهاش خطی از خم افتاده بود و جوری به جمع نگاه می کرد که فکر نکنم کسی به خودش جرأت کاری بده.

داریوش دوتا جعبه حلقه به طرفمون گرفت، رادان زودتر از من انگشتر رو گرفت و توی انگشتر حلقم وارد کرد. نگاهی به چشمش انداختم و منم حلقه ساده ای که توی دستم بود رو توی انگشترش انداختم. دستم رو آرام کشید و توی بغلش کشیدتم که صدای موزیک توی فضا پخش شد.



#تاوان_خیانت

#پارت_سیصد

جو برام سنگین بود، نگاهاشون آزارم می داد، بیشتر از همه بوی عطرها غلیظ و دودهای سیگارشون بود. داریوش من و رادان رو به سمت میزها می کشوند و باهاشون حرف می زد و هی از رادان و قدرتمند بودن شرکتشون و مسائل کاری حرف می زد.

خسته شده بودم و دیگه نمی تونستم تحمل کنم. دست رادان رو فشار دادم که سرش رو به طرفم برگردوند و کمی خم شد. -جانم عزیزم؟

-خسته شدم بریم؟

نگاهی به رادان و اون پیرمردهای کله گنده انداخت و رو به جمع گفت:

-ببخشید از حضورتون مرخص میشیم.

داریوش سوالی نگاهش کرد که رادان دستش رو محکمتر دورم پیچید، نگاه داریوش به سمت کشیده شد و انگار کلافگی رو توی نگاهم دید که شروع به ماست مالی کرد.

از جمعشون بلند شدیم و رادان با نگاهی به اطرافش و گشتن بین مهمون ها به سمتی حرکت کرد و منم دنبالش کشیده شدم.

با دیدن نیما و دوقلوها دست رادان رو ول کردم و خودم رو تو بغل دوقلوها انداختم و سرم رو روی شونه نریمان گذاشتم. -خسته شدم، سرم داره می ترکه.

نریمان دستشو روی شقیقه ام گذاشت و آرام ماساژ داد و مثل من غرزد:

-این کارای داریوش یعنی چی، مگه نمیبینه وضعیت دخترشو اونوقت یه ساعت تمام داره توی این سالن درندشت می چرخونتش.

دست شایان روی شونم نشست و اونم مشغول ماساژ شد، در همین حین رو به رادان گفت:

-چی می گفت اون سگ پیر که همش خم و راست میشدی؟

رادان توی فکر بود و به نقطه ای زل زده بود، فکر کنم حتی صدای شایان رو هم نشنید.

شایان حرصی با نوک کفشش به پای رادان ضربه ای زد و گفت:

-با توأم رادان.

رادان اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

-پاشید برید تو باغ، آوا یکم هوای تازه بخوره.

با حرفش سریع بلند شدم که شایان و نریمان هم بلند شدن، نریمان منتظر نگاهی به نیما انداخت و گفت:

-تو نمیایی؟

-نه نمیشه همه بیرون باشیم شما مواظب آوا باشید.

سری تکون داد و سه تایی به طرف بیرون رفتیم. نریمان در رو برامون باز کرد و رو بهم گفت:

-خانم همراهتون بیایم، اتفاقی اگه افتاد...

شایان با جدیت حرفش رو قطع کرد و گفت:

-خودمون مواظبشیم.

نذاشت چیزی دیگه بگه و دستم رو کشید و از پله ها پایین رفتیم.